

۱۱ و ۱۲



سفرهای دور و دراز هامی و کامی در وطن

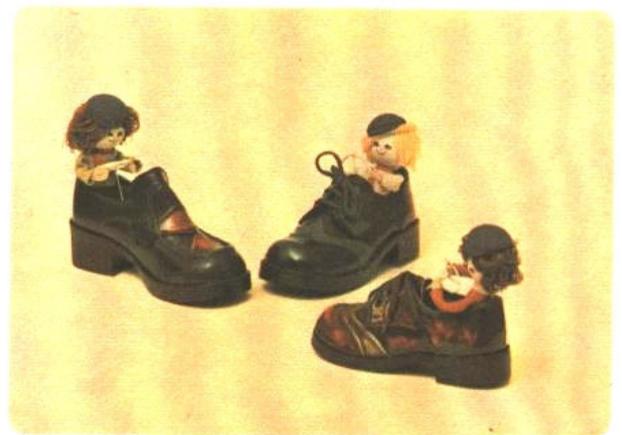
آیا هامی و کامی همسفر تازه‌ای پیدا می‌کنند؟

نویسنده: نادر ابراهیمی



بها: ۳۰ ریال

آندره ، به شیکی کفش بزرگترا.!



آندره، راحت و بادوام
آندره، در مدل‌های متنوع و رنگ‌های شاد
آندره، طراحی شده در فرانسه

آندره، در همه فروشگاه‌های کفش بلا



همزمان با پخش سریال تلویزیونی
«سفرهای دور و دراز» از شبکه دوّم

سفرهای دور و دراز هامي و گامي در وطن

کتاب دوّم: تجربه‌های نخستین

قسمت یازدهم: قناریها آواز خواندن را یاد می‌گیرند، بچه‌ها زندگی کردن را

نویسنده: نادر ابراهیمی

انتشارات سروش

تهران - ۲۵۳۷

انتشارات سروش
مجموعه نوجوانان



انتشارات رادیو و تلویزیون ملی ایران

تهران، خیابان تخت طاووس، چهارراه روزولت، ساختمان جام جم.
چاپ اول: تیرماه ۲۵۳۷
از این کتاب بیست و هفت هزار نسخه در چاپخانه ایرانچاپ «مؤسسه اطلاعات» چاپ و
صحافی شد.
همه حقوق محفوظ است.

يك توضیح مهم

از این پس «مجموعه سفرهای دور و دراز هامی و کامی» به شکلی تازه و اندکی متفاوت به دست شما می‌رسد و نشر آن به جای آنکه دوهفته‌ای يك دفتر باشد در همراه يك دفتر خواهد بود. ولی در عوض مطالب دو دفتر یعنی معادل چهار سریال تلویزیونی را در يك دفتر خواهیم گنجانده و مطالب را فشرده‌تر و با تصاویر کمتر عرضه خواهیم کرد. به این ترتیب، «مجموعه سفرهای دور و دراز هامی و کامی» به شکلی خواندنی‌تر و پرمایه‌تر، به يك کتاب بیشتر شبیه خواهد بود تا به يك مجله. در بهای تکفروشی آن تغییری نداده‌ایم، و همچنان ۳۰ ریال است. امیدواریم آن را در شکل جدید بیشتر بپسندید و دوره آن را نگهداری کنید.

به خوانندگان این کتاب

هیچ کتابی نباید انسان را خسته و کسل کند. سفرهای دور و دراز... داستانی است بسیار طولانی. بنابراین هرگاه که احساس کردید از خواندن آن خسته شده‌اید، کنارش بگذارید. کتاب نباید جای خیلی چیزها را در زندگی انسان بگیرد. بنابراین، اگر حس کردید که سفرهای دور و دراز... داستان جالب و شیرینی است، باز هم آن را پیوسته نخوانید و نکوشید که هر جلد از کتاب را یکباره تمام کنید.

در زندگی خود جای معینی برای کتاب خواندن باز کنید، و گوشه‌ای از این جا را به سفرهای دور و دراز... بدهید - فقط گوشه‌ای از آن را. گاهی اوقات ممکن است نظر شما در مورد چیزی، مخالف نظر قهرمانان این کتاب باشد. در این صورت، نظر خود را فوراً عوض نکنید و باور نکنید که هر چیز که در کتابها نوشته شده کاملاً صحیح است... اما... برای انتخاب آنچه که صحیحتر و درست‌تر است، فکر کنید.

به تصویرهایی که گوشه و کنار ایران را نشان می‌دهند با دقت و محبت نگاه کنید. این تصویرها شاید به شما بگویند که مالک چه سرزمین بهشتی و زیبایی هستید. و چگونه باید چنین سرزمینی را پاسداری کرد.

با احترام و ارادت - نادر ابراهیمی

دو توضیح:

* نام کسانی که به طور پراکنده و گهگاهی با نویسنده همکاری داشته‌اند، در هر کتاب، به طور جداگانه می‌آید. مسئولیت مطالب کتاب، تماماً و مطلقاً برعهده نویسنده است.

* شیوه خط و نقطه‌گذاری این کتاب از ناشر است.

یادآوری کتابهای پیش:

استاد مهروند و چند دانشمند ایرانی دیگر می‌خواهند ثابت کنند که اگر بچه‌های یازده تا سیزده ساله را، تا حد ممکن، آزاد بگذاریم، شور و شوق آنها برای زندگی کردن و دوست داشتن مردم و میهن خیلی زیاد خواهد شد.

گروه مهروند، هامی و کامی را انتخاب می‌کند و بعد از يك دوره فشرده کارآموزی آزادشان می‌گذارد. البته گروههایی هم، به طور پنهانی، مأمور مراقبت از این دو کودک می‌شوند که «گروههای پوشش» نامیده شده‌اند.

هامی و کامی، با ناراحتی و تردید، سفر به جانب شمال ایران را آغاز می‌کنند و چندین شبانه‌روز را با ترسها و نگرانیهای بسیار می‌گذرانند - گرچه در این مدت تجربه‌های زیادی می‌اندوزند و چیزهای زیادی یاد می‌گیرند.

در ابتدای سفر، هامی تقریباً بر کامی فرماندهی می‌کند. اما بعد، به تدریج، کامی هم قدرت کافی برای برابری با هامی را به دست می‌آورد. در عین حال، به نظر می‌رسد که هامی شجاعتر اما بیفکرتر از کامی است.

در طول سفر، ماجراهای تلخ و شیرینی برای هامی و کامی اتفاق می‌افتد که نشان می‌دهد دو بچه، بدون اینکه تحت تعلیم قرار بگیرند، بدون وسایل کافی و تجهیزات کامل، بدون حضور گروههای پوشش و بدون داشتن تجربه و آگاهی لازم، قادر به چنین سفر بزرگی نیستند و نمی‌توانند از آزادی خود به درستی استفاده کنند. آخرین حادثه‌ای که این مسئله را ثابت می‌کند، غرق شدن هامی در دریای مازندران است. هامی، بدون توجه به خیلی از مسائل، در ساحلی خلوت به دریا می‌رود و در دریای ناآرام نیمه توفانی غرق می‌شود. پوششیها به نجات او می‌آیند. کامی لحظه‌های بسیار بدی را می‌گذراند. هامی دوازده روز در بستر بیماری می‌ماند و در این مدت به اشتباههای خود فکر می‌کند. کامی هم، در عوض، کارکردن را یاد می‌گیرد، دل و جرئت بیشتری پیدا می‌کند، و ضمناً وقتهای بیکاری خود را به گرفتن عکس از گل‌های وحشی می‌گذراند.

اکنون هامی و کامی در راه خانه پوششیها هستند تا از آنها، به خاطر نجات دادن هامی، تشکر کنند. البته به خاطر دارید که هامی و کامی نمی‌دانند گروههای پوششی هم وجود دارد، و خیال می‌کنند چند رهگذر خوب و مهربان شمالی هامی را نجات داده‌اند.

(آقای مصطفوی را به خاطر داشته باشیم: يك شمالی خوب، مهربان، شجاع و يك نجات غریق درجه يك.)



قسمت یازدهم

آدمهایی که کمی خُل به نظر می‌رسند



خانه شماره ۳۵۹، مرکز ساحلی پوششها و گروههای نجات، با سرعت آماده پذیرایی می شد. همه افراد گروهها وسایلشان را جمع کردند توی دوتا اتاق، و در اتاقها را هم قفل کردند. يك اتاق را هم کردند مهمانخانه. ميز و صندلی گذاشتند و روی ميز میوه و آجيل چیدند. بعد، يك كار ديگر هم کردند که به خیال خودشان هنر بزرگی بود: افراد گروه پوشش شماره سه لباسهای مُضحکی پوشیدند و اسمش را گذاشتند «لباس ماهیگیری». قلاب ماهیگیری، ساک ماهیگیری (مخصوص نگهداری ماهیهای صید شده) و مقداری هم وسایل جور واجور برداشتند و تظاهر کردند به اینکه می خواهند بروند ماهیگیری. این فکر بکر مال جناب رفیع رستگار بود که جوان بسیار خوش مشرب و سر حالی بود. او می گفت: «وقتی هامی و کامی ببینند که ما داریم می رویم ماهیگیری، دیگر اصرار نمی کنند که وارد خانه بشوند. تشکر می کنند و می روند پی کارشان.»

هامی و کامی به سوی خانه شماره ۳۵۹ می آمدند. (البته شماره خانه را نمی دانستند.)

پورتالب از اهالی خانه شماره ۳۵۹ پرسید: «همه چیز مرتب است؟»
- بله قربان؛ ولی آقای دکتر مصطفوی هنوز تشریف نیاورده اند. ایشان رفته اند ساقی -
کلایه خرید کنند. ما می ترسیم ایشان بد موقعی برسند و همه چیز را به هم بریزند؛ چون ایشان به هیچ قیمتی حاضر نیستند دروغ بگویند و تظاهر کنند.
- مانعی ندارد. ما ایشان را پیدا می کنیم و نگه می داریم.
- ولی آقای مصطفوی میل دارند هامی و کامی را ببینند...

هامی و کامی به سوی خانه شماره ۳۵۹ می آمدند.
 کامی ناگهان چشمش به يك بوته گل وحشی افتاد که تا آن زمان ندیده بود.
 - هامی، نگه دار. گمانم يك گل تازه پیدا کرده ام. عکسش را بگیریم و برویم.
 هامی نگه داشت، و کامی هم. هردو پیاده شدند. کامی، دوربین به دست، رفت به طرف بوته گل. گل را نگاه کرد و مطمئن شد که عکس آن را نگرفته. دوربین را جلوی چشم گرفت و از دریچه دوربین به گل نگاه کرد. فاصله را میزان کرد و خواست دگمه را فشار بدهد که ناگهان صدای آقای مصطفوی بلند شد. آقای مصطفوی، در حالی که قاه قاه می خندید، به هامی و کامی نزدیک شد.

- عجب! عجب! معلوم می شود خیلی سرحال هستید که دارید عکس می گیرید.
 هامی و کامی به آقای مصطفوی نگاه کردند. او را دُرُست به خاطر نمی آوردند. او را در لحظه های خیلی سختی دیده بودند و چهره اش را به یاد نداشتند. اما صدای گرم و مهربان مصطفوی برای هردوی آنها آشنا بود.

کامی گفت: «سلام آقا! من شما را می شناسم. نه؟»
 - خُب معلوم است که می شناسی. من همان کسی هستم که این رفیقت را از چنگ دریا نجات دادم.

هامی شادمانه گفت: «سلام آقا! حال شما چطور است؟»
 - من که خوب هستم پسرم، همیشه هم خوب بوده ام. تو چطور هستی؟ حالت بهتر شده؟

هامی با تعجب به مصطفوی نگاه کرد.
 - من خوبم آقا، اما مگر شما می دانستید که من مریض شده بودم؟
 - مریض؟ آه...
 دکتر مصطفوی قاه قاه خندید و گفت: «من دارم احوالپرسی می کنم پسرم؛ احوالپرسی، احوالپرسی. مگر عیبی دارد که آدم احوالپرسی بکند؟»
 - من حمید سروری هستم. پوشش سه! پوشش سه! اوضاع دارد خراب می شود. ما کمی دیر جُنیدیم و آقای مصطفوی هم میان بُر از دریا همیشه آمدند و دُرُست سر راه بچه ها سبز شدند.
 - از پوشش سه به مرکزی. نگران نباشید. ما نزدیک هامی و کامی هستیم. الان می رسیم و آقای مصطفوی را نجات می دهیم.

کامی گفت: «ما داشتیم می آمدیم که شما و دوستانتان را ببینیم و بابت مُحبتی که به ما کردید ازتان تشکر کنیم. اما راستش، شماره خانهتان را نمی دانیم.»
 - شماره خانه مان؟ ها! سیصد و پنجاه و نه. خیلی خیلی خوب می کنید که می آید به

دیدن ما. اتفاقاً من همه‌اش منتظر تان بودم. فکر می‌کردم هر طور شده، سری به ما می‌زنید. این بار، کامی به فکر فرو رفت.

- یعنی شما می‌دانستید که ما هنوز هم اینجا هستیم؟

آقای مصطفوی که راه فراری پیدا نمی‌کرد، باز هم زد زیر خنده و قاه قاه خندید.
- آه... آه... مگر شما هامی و کامی نیستید؟ خُب من می‌دانستم شما، بدون اینکه از

ما تشکر کنید، از اینجا نمی‌روید. من می‌دانستم...

ناگهان صدای ترمز ماشینی گفت و گوی مصطفوی و بچه‌ها را قطع کرد. صدای ترمز به قدری شدید بود که انگار راننده می‌خواهد تقلید فیلم‌های امریکایی را درآورد و عده‌ای را به کشتن بدهد؛ و بعد از صدای ترمز، صدای حسن کیامنش بلند شد که فریاد می‌زد: «آهای آقای مصطفوی! عجله کنید! عجله کنید که دارد دیر می‌شود!»

آقای مصطفوی به ماشین کیامنش نگاه کرد. حالا نوبت او بود که به فکر فرو برود و تعجب کند.

- چی دارد دیر می‌شود حسن جان؟ یک دقیقه صبر کن! من دارم با دوستانم حرف می‌زنم. من اصلاً چیزی ندارم که دیر بشود. آها! شاید کسی توی دریا مانده...

- آقای مصطفوی! عجله کنید! موضوع کاملاً جدی است. دارد خیلی دیر می‌شود.
- باشد. آدمم. بچه‌ها خدا حافظ! گمانم دارد دیر می‌شود. شما را توی منزلمان

می‌بینم.

مصطفوی دوید طرف ماشین پوشش سه تا بپرسد که چه چیز دارد دیر می‌شود. هامی و کامی با دهان باز بر جای ماندند. ماشین پوشش سه آقای مصطفوی را سوار کرد و بُرد.

کامی زیر لب گفت: «هیچ کس نمی‌دانست چی دیر شده.»

هامی و کامی می‌آمدند و شماره‌های خانه‌های ویلایی را می‌خواندند. هامی شماره‌های دست چپ خیابان را می‌خواند که فرد بود، کامی شماره‌های دست راست را می‌خواند که زوج بود.

هامی می‌گفت: «سیصد و پنجاه و یک.»

کامی می‌گفت: «سیصد و پنجاه و دو.»

- پنجاه و سه.

- پنجاه و چهار.

- پنج.

- شش.

- هفت.

- هشت.

هامی گفت: «سیصد و پنجاه و نه» و نگه داشت. پیاده شدند و در کنار هم به سوی در کوتاه و نرده‌ای باغچه رفتند. اما در همین لحظه، چشمشان به سه تا آدم عجیب و غریب

افتاد که با شلوارهای کوتاه و کلاههای بوقی زنگوله‌دار و قلابهای ماهیگیری می‌آمدند به طرف در باغچه تا خارج شوند.

کامی یکی از آنها را تقریباً به‌جا آورد. (و این يك نفر رفیع رستگار بود).
- سلام آقا.

رفیع لبخندی زد و گفت: «سلام بچه‌های گل، و خداحافظ بچه‌های گل!»
هامی و کامی با کمال تعجب دیدند که آنها دارند می‌روند، و هیچ اهمیتی هم به مهمانهای خود نمی‌دهند.

کامی گفت: «آقا، شما ما را نمی‌شناسید؟»

رفیع ایستاد و نگاه کرد. کامی سرش را خاراند، مدتی چانه‌اش را در دست گرفت، چند لحظه خیره خیره نگاه کرد و بعد، ناگهان فریاد زد: «آها! شما دوتا، جفت پسرهای آقای نیری هستید که آنجا می‌نشینند. آنجا، آنجا... کامی آن طرفتر...»

هامی گفت: «یعنی ما دوتا اینقدر به هم شبیه هستیم که می‌توانیم برادر هم باشیم؟»
رفیع جواب داد: «لازم نیست همه برادرها به هم شبیه باشند. خوب، حالا پسرهای آقای نیری نیستید؟ عیب ندارد. پسرهای دو تا آدم خیلی محترم هستید. خداحافظ!»

- صبر کنید آقا. چرا تند و تند خداحافظی می‌کنید؟ ما آمده‌ایم که شما را ببینیم. ما تقریباً دو هفته پیش داشتیم شما را می‌کردیم...

رفیع فریاد زد: «آها! حالا یادم افتاد. آنجا، توی پلاژ نوشهر. من داشتم شما را می‌کردم. بعد توپ شما افتاد جلوی من و...»

کامی گفت: «یعنی ما با توپ شما می‌کردیم؟»

رفیع جواب داد: «خوب بله دیگر. دستش ده بازی می‌کردید؛ دستش دو آبی.»
هامی دلگیر شد و فکر کرد: «تشکر کردن از آدمهایی که اصلاً نمی‌دانند چرا ازشان تشکر می‌کنیم، چه فایده‌ای دارد؟»

- عیبی ندارد. برویم کامی. این آقا اصلاً ما را نمی‌شناسد.

- اما آن آقا که ما را توی راه دید، فوری شناخت. مگر نه؟

حسین کیامنش گفت: «خوب این آقا گناهی نکرده که شما را نمی‌شناسد. خودتان

بگویید کی هستید.»

هامی گفت: «من داشتم می‌گفتم. ما دو هفته پیش شما را می‌کردیم، من غرق

شدم...»

رفیع فریاد زد: «آها! حالا یادم افتاد. بین من چه حافظه‌ای دارم! خوب معلوم است که من شما را می‌شناسم. شما، نمی‌دانم چی چی و چی چی هستید که دکتر نمی‌دانم چی چی آزادتان گذاشته تا بروید توی دریا غرق بشوید. آها...»

حسین کیامنش که متوجه شده بود خلاص شدن از دست این دو تا بچه غیر ممکن است، برنامه کار را عوض کرد و گفت: «خوب حالا چرا دم در ایستاده‌اید؟ بیایید تو، تا کامی خستگی در کنید ما برمی‌گردیم.»



رفیع گفت: «ما داریم می‌رویم ماهی بگیریم.»
 هامی گفت: «کامی، بیا همراهشان برویم. ما تا حالا ماهی نگرفته‌ایم.»
 رفیع، که اصلاً اهل ماهیگیری و این حرفها نبود، از جا پرید و گفت: «چی؟ ماهیگیری؟ مگر عقلمان کم شده مهمانهای به این نازینی را بگذاریم و برویم ماهی بگیریم؟ بفرمایید. بفرمایید تو. ما اصلاً نمی‌رویم ماهی بگیریم. ماهیگیری یعنی چه؟»
 هامی و کامی حس کردند که رفیع رستگار دارد از خودش بازی درمی‌آورد. اما نتوانستند بفهمند که چرا این بازیها را از خودش در می‌آورد و مقصودش چیست. هامی فکر کرد: شاید دلشان نمی‌خواهد ما وارد خانه‌شان بشویم. شاید این کار اصلاً درست نباشد. برای همین هم گفت: «ما فقط آمده بودیم از شما و آن دوتا آقای دیگر تشکر بکنیم. نمی‌خواهیم مزاحم بشویم.»

پالتا یموتی گفت: «یکی از آن دوتا هم خود من هستم. بیایید تو، زیر درختها بنشینید، یک چای بخورید و بعدش بروید. آن یکی آقا هم خیلی زود از حمام می‌آید و شما را می‌بیند.»

کامی با حیرت پرسید: «آن آقا رفته حمام؟»

رفیع گفت: «خُب بله. مگر عیبی دارد؟»

- اما آن آقا خیلی عَجَله داشت.

- خُب عَجَله داشت برود حمام.

- اما چند نفر دیگر هم خیلی عَجَله داشتند.

- پناه بر خُدا! شما دوتا چه زبانی دارید ماشاءالله! بیایید تو. بیایید تو و به کار مردم

کاری نداشته باشید.

- پوشش شمارهٔ یک گزارش می‌دهد. هامی و کامی وارد خانه شدند. اوضاع کاملاً رو به راه است. هیچ نگران نباشید. ما آقای مصطفوی را که نمی‌تواند جلوی زبانش را بگیرد، کرده‌ایم توی حمام.

نادری خندید و گفت: «اگر من آنجا بودم، من را هم می‌کردند توی حمام.»

صحبت کم کم گُل انداخت و شیرین شد. سه چهار نفر از پوششها جمع شده بودند و حرفهای بی سر و ته می‌زدند تا وقت بگذرد و از سر هامی و کامی خلاص بشوند. اما هامی و کامی، که رفتار و گفتار آن جوانها به نظرشان خیلی جالب و خنده‌دار می‌آمد، جا خوش کرده بودند و دلشان نمی‌آمد بروند. هامی و کامی کاملاً فهمیده بودند که حرکات و حرفهای



سه چهار نفر از پوششها جمع شده بودند و حرفهای بی سرو ته میزدند تا وقت بگذرد.

آن جوانها عادی نیست. خیلی هم سعی کردند بفهمند که چرا آنها این طور شلوغ می کنند و حرفهای عَوَضی میزنند. اما چیزی دستگیرشان نشد.

پالتا یموتی که از یکی از اتاقها برای پیگرد پیغام فرستاده بود، با خوشحالی به جمع پیوست و گفت: «یک کبوتر فرستادم، یک کبوتر دریافت کردم. همه چیز مرتب است.» (منظور آقای پالتا این بود که یک پیغام فرستادم، یک پیغام دریافت کردم. و مثلاً طوری حرف زده بود که هامی و کامی مقصودش را نفهمند.)

کامی پرسید: «شما اینجا کبوتر دارید؟»

پالتا جا خورد و با تعجب پرسید: «کبوتر؟»

رفیع پرید وسط حرف پالتا و گفت: «نه جانم. ما کبوتر مَبوتر نداریم. این رفیق ما،

آفتاب که به گلّاش می خورد، پَرت و پَلا می گوید.»

هامی گفت: «بیخشید. اجازه دارم یک سؤال بکنم؟»

رفیع گفت: «تا چه جور سؤالی باشد. ما بعضی سؤالها را اجازه نداریم جواب

بدهیم.»

هامی خندید و گفت: «از کی باید اجازه بگیرید؟»

رفیع گفت: «اجازه؟ اجازه یعنی چه؟»

پالتا گفت: «حالا دیدید؟ دیدید این بابا خودش گلّاش خراب است؟ هر چه دلت

می خواهد بپرس، هر چه دلت می خواهد.»

هامی گفت: «شما چند نفر کی همدیگر هستید؟»

رفیع گفت: «منظورت این است که چه نسبتی با هم داریم؟»

هامی گفت: «بله.»

- آها! این سؤال خیلی خیلی خوبی است. این سؤالی است که آدم عاقل حتماً باید



بتواند به آن جواب بدهد. خب معلوم است که ما کی همدیگر هستیم... ما...بله...بله... در حقیقت... دوست همدیگر هستیم.

هامی و کامی که از اداهای رفیع خنده‌شان گرفته بود، زدند زیر خنده و غش و ضعف کردند.

کامی گفت: «خیلی باید ببخشیده‌ها! شما همه‌تان يك جورى هستید. یعنی، مثل این است که کامی خُل هستید. نه؟»

در این لحظه، از داخل ویلا صداهایی بلند شد. انگار که يك نفر داشت دَر می‌زد - خیلی هم مُحکم.

هامی گفت: «دَر می‌زنند.»

رفیع خندید: «دَر می‌زنند؟ دَر کجا را می‌زنند؟ ما اصلاً در نداریم تا کسی بزند.»
يك بار دیگر صدای در زدن بلند شد.

کامی پرسید: «نمی‌شنوید؟»

رفیع گفت «آها! این صدا را می‌گویید؟ این صدای نوکِ دارکوب است.»
حسن کیامنش ناگهان به یاد آقای مصطفوی افتاد و از جا پرید.

- آه... نه، دارکوب نیست. یادم افتاد. این آقای چیز است. آقای چیز!
حسین دوید به داخل ویلا و رفت طرف حمام.

- بله آقای دکتر؟ امری دارید؟

- امری دارید یعنی چه؟ من می‌خواهم بیایم بیرون. مگر چقدر می‌توانم توی حمام

بمانم؟

- بفرمایید قربان. اما تو را به خدا جلوی زبانتان را بگیرد و ما را بیچاره نکند!

- باشد. جلوی زبانتان را می‌گیرم؛ اما سرم را بزنید دروغ نمی‌گویم.

حسین برگشت پیش بچه‌ها و گفت: «حوله می‌خواستند تنشان را خشک کنند.»
رفیع گفت: «حوله من را که ندادی. ها؟»

- نه. گفتم بروند توی آفتاب قدم بزنند تا خشک بشوند.

کامی قاه قاه خندید و گفت: «لُختِ لُخت؟»

پالتا گفت: «نه بابا. ما اول لباس می‌پوشیم، بعد خودمان را خشک می‌کنیم. خودتان

که متوجه شدید ما يك خُرده خُل هستیم.»

هامی گفت: «بد نیست آدم يك خُرده خُل باشد. خیلی به شما خوش می‌گذرد. نه؟»

رفیع بلند شد و گفت: «خُب دیگر! وقتِ رفتن است.»

آقای مصطفوی، از داخل ساختمان، این حرف را شنید و فریاد زد: «وقتِ رفتن است

یعنی چه؟ من که هنوز این آقایان جوان را ندیده‌ام.»

آقای مصطفوی وارد باغچه شد، خیس خیس، در حالی که حوله‌ای روی دوش

انداخته بود، و صدای خنده‌اش در فضا پیچید.

- شما باید ناهار پیش ما بمانید. من يك طاس کبابِ درجه يك برایتان درست

کرده‌ام. اوّل بخورید، بعد یادتان می‌دهم که چطور درست کنید. شما باید لا اقل يك جور غذای خوشمزه بلد باشید بپزید.

رفیع مرتباً با چشم و ابرو اشاره می‌کرد تا شاید آقای مصطفوی به این بحث ادامه ندهد، چرا که هامی و کامی به زودی می‌فهمیدند که این گروه حتی از وضع غذایی آنها هم با خبر هستند. اما آقای مصطفوی متوجه اشاره‌های رفیع نبود، و وقتی هم متوجه شد، با تعجب گفت: «پسر جان، چرا اینقدر چشم و ابرویت را کج و کوله می‌کنی؟ مریضی؟»

هامی و کامی ناهار را با گروههای پوشش خانه ۳۵۹ خوردند و بسیار هم خندیدند. بعد از ناهار هم خداحافظی کردند و به راه افتادند. آنها به جانب عباس آباد و شهسوار می‌رفتند.

- هامی، به نظر تو آنها يك جوری نبودند؟
- چرا. همه‌شان خل بودند.
- نه. خل نبودند. آدا در می‌آوردند.
- آره. من هم همین فکر را می‌کنم. اما خیلی خوب بودند.
- خوب و دروغگو. هرچه که می‌گفتند دروغ بود. مگر نه؟
- آره. مثل این بود که يك چیزی را از ما قایم می‌کردند.
- اصلاً نمی‌خواستند بروند ماهیگیری. مگر نه؟
- آها! آن کیوترها هم دروغ بود.
- حوله، حوله هم دروغ بود.
- کامی، باز تو داری یاد فیلمهای پلیسی تلویزیون می‌آفتی. خوش گذشت دیگر.
- بله؛ اما چرا آدمهای به آن بزرگی آنقدر دروغ می‌گفتند؟ ها؟

در گروه پژوهش، همه در باره رفتار پوششیها با هامی و کامی حرف می‌زدند. استاد مهروند می‌گفت: «بچه‌هایی به سن و سال هامی و کامی دروغ را بو می‌کشند. آنها خیلی راحت می‌فهمند که چه حرفی راست است چه حرفی دروغ. اما ما پدر مادرها اغلب خیال می‌کنیم که خیلی زرنگ هستیم و طوری به بچه‌ها مان دروغ می‌گوییم که آنها اصلاً متوجه نمی‌شوند.»



خانم حشمت گفت: «ما، بعضی وقتها، مُوقّق می شویم به بچّه‌هایمان دروغ‌هایی بگوییم که فوراً نفهمند دروغ است. اما آنها آن مسئله را فراموش نمی‌کنند. ماهها و سالها، و عاقبت يك روز كشف می‌کنند که در فلان تاریخ، ما به آنها دروغ گفته بودیم؛ و بعد هم دست بر نمی‌دارند. هرطور باشد به رُخ ما می‌کشند که در آن روز، آنجا، به خاطر آن موضوع شما به ما راست نگفته بودید.»

میرعماد گفت: «این واقعاً عجیب است که ما مردم شهری دروغ گفتن به بچّه‌ها را بهترین راه برای حل مشکلاتی می‌دانیم که با آنها پیدا می‌کنیم. ما هر وقت نتوانیم به يك سؤال بچّه‌مان جواب بدهیم یا يك خواهش او را برآورده کنیم، فوراً بهش دروغ می‌گوییم. اما از اینکه بچّه‌ها ما را به ما دروغ بگویند، خیلی عصبانی و ناراحت می‌شویم. اغلب، پدر مادرها می‌آیند پیش ما و شکایت می‌کنند که بچّه‌هایشان بسیار دروغگو هستند. این پدر مادرها نگران و ناراحتند، و دلشان می‌خواهد این بیماری خطرناک بچّه‌هایشان کاملاً معالجه بشود. اما همین پدر-مادرهای خوب و مهربان، توی خانه، دائم به بچّه‌هایشان دروغ می‌گویند.»

خانم نادری گفت: «کاملاً دُرُست است. ما می‌خواهیم به يك مهمانی برویم و نمی‌خواهیم بچّه‌ها ما را ببریم. خیلی راحت به آنها می‌گوییم: بچّه راه نمی‌دهند. و فردا، وقتی بچّه ما يك دروغ خیلی کوچک می‌گوید، سرش فریاد می‌کشیم: تو يك بچّه دروغگویی! تو آدم بشو نیستی! تو حقه باز و بی تربیتی!»

هشیار گفت: «ما يك بار، در يك طرح پژوهشی، با دویست بچّه صحبت کردیم و خیلی دوستانه و خودمانی از آنها پرسیدیم که آیا پدر و مادر آنها، گاهگاهی، به آنها دروغ می‌گویند یا نه. از هر صد نفر، نود و چهار نفرشان جواب دادند: بله، می‌گویند. چهار نفرشان گفتند: نمی‌دانیم. و دو نفر گفتند: نه. آنها هیچ وقت دروغ نمی‌گویند. ما به خانه این دو نفر مراجعه کردیم و با پدر و مادرشان صحبت کردیم. البته بدون اینکه بگوییم راجع به چه موضوعی تحقیق می‌کنیم. پدر-مادر این دو بچّه بسیار خشن و ناراحت بودند. آنها مُعتقد بودند که تنبیه بدنی، گاهی، برای بچّه‌ها لازم است. بعد از این گفت و گو، ما مُتوجه شدیم که آن دو تا بچّه بیچاره، از ترس کُتک خوردن، جُرئت نکرده بودند حقیقت را بگویند و مجبور شده بودند دروغ بگویند.»

خانم حشمت گفت: «راستی چرا ما نمی‌توانیم، در همه حال، حقیقت را به بچّه‌ها ما بگوییم؟ و چرا وقتی خودمان دروغ‌گوهای بزرگی هستیم، از بچّه‌ها ما انتظار داریم که هیچ وقت دروغ نگویند؟»

مهروند گفت: «و تا وقتی که ما به راستگویی عادت نکنیم، نباید انتظار داشته باشیم که واقعاً به خوشبختی برسیم و از زندگی لذت ببریم.»
دروغگوها هیچ وقت نمی‌توانند يك دنیای خوب بسازند.



هامی و کامی در هر قدم از ماشینهایشان پیاده می‌شدند، عکس گلها را می‌گرفتند و می‌رفتند.

هامی و کامی پیش می‌رفتند و شمال میهنشان را می‌دیدند، شمال بسیار زیبای وطنشان را، با چشمان گرسنه، می‌دیدند: صدهای قلب جنگلهای شمال را می‌شنیدند، و عطر گلها و گیاهان شمال میهنشان را می‌بویدند. آنها شمال محبوب را با حس شنوایی و بینایی و بویایی خودشان می‌شناختند نه با کمک چند عکس رنگ و رو رفته در کتابهای مدرسه‌ای.

آنها سابقاً عکسها را در کتابهای درسی فقط به خاطر این دوست داشتند که جای نوشته‌ها را می‌گرفت، و کمک می‌کرد که آنها کمتر بخوانند و از حفظ کنند و ناراحتی بکشند. اما حال، هامی و کامی در هر قدم از ماشینهایشان پیاده می‌شدند، عکس گلها را می‌گرفتند و می‌رفتند. عکس گل، برای آنها، مثل خاطره گل بود، نه جانشین نوشته‌های بی‌روح و بی‌خاصیت بعضی کتابها.

کامی می‌گفت: «هامی، می‌بینی؟ می‌بینی چقدر قشنگ است؟»

هامی می‌گفت: «نه. نمی‌بینم. کورم. فقط تو می‌بینی.»

کامی می‌خندید و می‌گفت: «منظورم این است که خیال نکنی اینها عکسهای توی کتاب جغرافی است، و تند و تند و رزق بزنی و رد بشوی. اینها راست است. کاش که وقتی، توی مدرسه‌ها، شمال ایران را می‌خواهند درس بدهند، بچه‌ها را ور دارند بیاورند شمال!»

- و وقتی جنوب را درس می‌دهند، بچه‌ها را ببرند جنوب. نه؟

- ما که هنوز جنوب را ندیده‌ایم. اما مگر عیبی دارد؟ شمال توی شمال، جنوب

توی جنوب... چقدر عالی می‌شود!

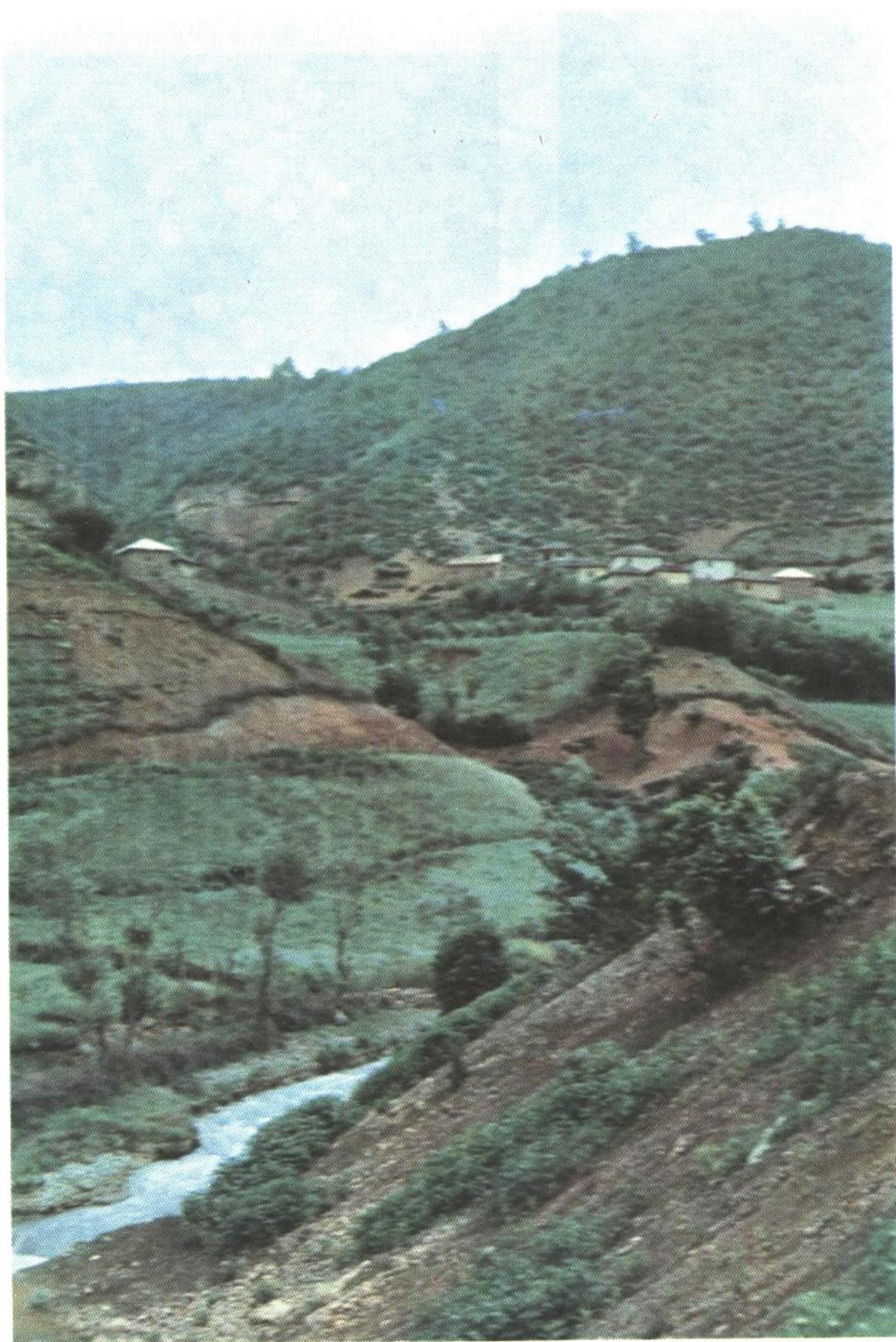
- حساب چی؟ حساب هم توی حساب؟

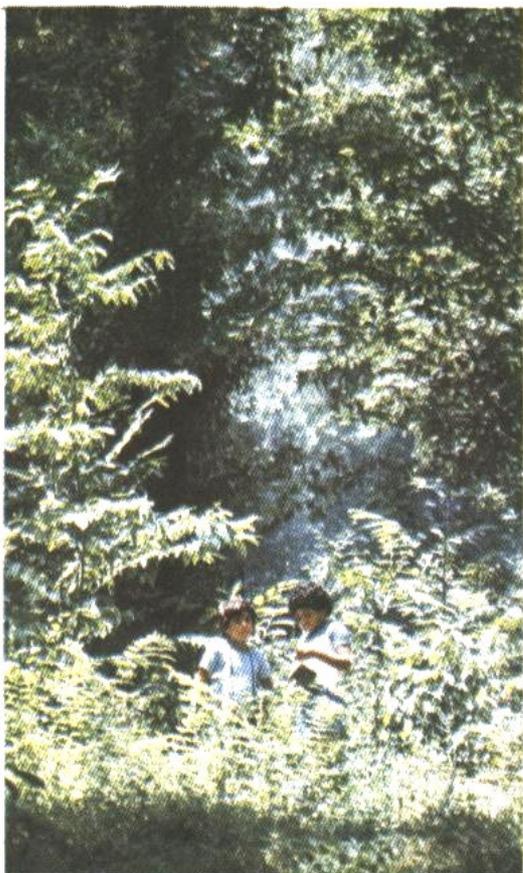
- نه. معلم حساب را هم با خودشان ببرند، یعنی بیاورند.

هامی غش غش خندید و گفت: «کامی، این فکر عالی را به استاد مهروند بنویس.



هامی و کامی دیگر هرگز فراموش نمی‌کردند که گوشه‌ای از زیباترین سرزمینهای دنیا متعلق به آنهاست.





آنجا صداهای قلب جنگلهای شمال را می شنیدند، و
عطر گلها و گیاهان شمال میهنشان را می بویدند.



مدرسه توی اتوبوس. معرکه می‌شود!»
 - خیلی معرکه می‌شود؛ فقط آقای ناظم را چکار کنیم؟ تا بیاییم سروصدا کنیم،
 سرمان داد می‌کشد.
 - وقتی مدرسه اتوبوسی بشود، ناظمش هم حتماً اتوبوسی می‌شود دیگر.
 - به! چه عشقی دارد!

هامی و کامی دیگر هرگز فراموش نمی‌کردند که گوشه‌ای از زیباترین سرزمینهای
 دنیا مُتعلق به آنهاست؛ مُتعلق به همهٔ بچه‌هایی است که در این سرزمین به دنیا آمده‌اند و آن
 را از تهِ قلب دوست می‌دارند.
 هامی و کامی لحظه‌های شفافِ شمال را دیگر هرگز از یاد نمی‌بردند.

يك بار دیگر، دریا خودش را کشید کنار جاده، و هامی و کامی امواج بلند و کف‌آلود
 دریای آبی را دیدند.
 هامی از توی ماشینش پرسید: «می‌توانیم کمی اینجا بمانیم؟ دریا خیلی قشنگ
 است!»
 کامی جواب داد: «البته که می‌توانیم. اگر شما بخواهید، يك سال هم می‌مانیم.»
 پیچیدند به جانب دریا، نزدیک آب نگه داشتند و پیاده شدند. کمی قدم زدند و صحبت
 کردند، و بعد، ناگهان، هامی به یاد چیزی افتاد.
 - کامی، ما دوربین فیلمبرداری هم داریم. یادت است؟
 - برو بیاور فیلم بگیریم. عالی می‌شود.
 هامی دوان رفت، جعبهٔ دوربین سوپر هشت را آورد، دوربین را با احتیاط از توی
 جعبه درآورد و از راه دور فریاد زد: «کامی.»
 کامی برگشت و دید که هامی دارد فیلمبرداری می‌کند. پس، شروع کرد به شکلک
 درآوردن و مُتعلق زدن و ادا درآوردن، و به همین ترتیب دوید به طرف هامی و دوربین را از او
 گرفت و گفت: «حالا تو برو.» و خودش شروع کرد به فیلمبرداری.
 آنها این بازی را تا وقتی ادامه دادند که يك حلقه فیلمشان تمام شد. بعد، کامی
 پرسید: «شب را همین جا بمانیم. من صدای دریا را خیلی دوست دارم.»
 هامی شادمانه فریاد زد: «من از خدا می‌خواهم.»
 و کامی البته می‌دانست که هامی از خدا می‌خواهد يك شب دیگر در کنار دریا باشد.



قسمت یازدهم

۲

عکس خوب، عکس بد



- صدای دریا از بَغل گوششان می آمد. صدا آنقدر نزدیک بود که انگار سوار يك قایق هستند - وسط دریا.
- هامی داشت فیلمهای گرفته شده را توی يك کیسه می ریخت تا فردا به پُستخانه بسپرد.
- کامی داشت نامه می نوشت:
- «... ما این عکسها را از گلهایی که توی جنگل و این ور و آن ور دیده ایم گرفته ایم.»
- هامی که صدای خواندن کامی را می شنید، سر بلند کرد و گفت: «بنویس من گرفته ام، بنویس ما گرفته ایم. من که عکس نگرفته ام، فقط کُمکت کرده ام.»
- کامی، بدون اینکه حرفی بزند، نوشت: «هامی می گوید: بنویس این عکسها را من گرفته ام، بنویس ما گرفته ایم. من فقط کُمکت کرده ام، یعنی کُمکم کرده.»
- هامی بار دیگر سر بلند کرد و با سرزنش به کامی نگاه کرد و گفت: «هیچ معلوم است چی می نویسی؟ آنها چه می فهمند کُمکت کرده ام، کُمکم کرده یعنی چی؟ نمی توانی دُرُست بنویسی؟»
- کامی نوشتن نامه را ادامه داد: «هامی می گوید: شما نمی فهمید من چی نوشته ام. حالا توجه کنید! من کامی هستم. عکاس من هستم. هامی فقط کُمکم کرده. حالا می خواهیم بدانیم این عکسها خوب است یا بد. ما يك فیلم هم گرفته ایم.»
- هامی گفت: «بنویس يك حلقه فیلم، نه يك فیلم.»
- کامی نوشت: «هامی می گوید بنویسم يك حلقه فیلم. ما دلمان می خواهد شما بفهمید که ما خوشحال و سرحال هستیم.»
- هامی گفت: «بنویس این فیلم را که گرفته ایم به آبجی مهری و آبجی مریم من هم نشان بدهند تا آنها هم خوشحال بشوند.»
- کامی نوشت: «هامی می گوید این فیلم را به آبجی مهری و آبجی مریم من هم نشان بدهید.»
- هامی گفت: «خنگ خُدا! آبجی مهری و آبجی مریم تو نه. آبجی مهری و آبجی

مریم من.»

کامی گفت: «مگر من چی نوشتم؟ نوشتم من.»

- آه... تو نه، من، من...»

- آه... من هم تو نوشتم، نوشتم من، من...»

هامی گفت: «تو خیلی خنکی کامی. اصلاً بنویس: آبجی مهری و آبجی مریم.»

هامی.»

کامی نوشت، و بعد سر بلند کرد و گفت: «بینم! مگر آبجی مهری و آبجی مریم کامی

هم داریم؟»

بعد، همچنان که می‌خندید کاغذ را مُچاله کرد و گذاشت کنار و گفت: «این جور

نمی‌شود. نامه را يك نفر باید بنویسد. تو اگر حرفی داری، خودت بنویس.»



صبح روز بعد، هامی و کامی عکسها و نامه را به پُستخانه شهسوار بُردند و به نشانی

مرکز پژوهش فرستادند. ضمناً به مدیر اداره پُست گفتند: «ما چند روزی همین دور و بر

می‌مانیم. اگر نامه‌ای برای ما آمد، پیش خودتان نگه دارید تا بیاییم و بگیریم.»

روز بعد، نامه و فیلمها به دفتر پژوهش رسید. فیلمها را فوراً ظاهر و چاپ کردند.

همه پژوهشیهها جمع شدند و عکسهای گل را دیدند.

مهروند گفت: «به نظر من، عکسهای بدی نیست. اما به نظر شما، ما حق داریم

هامی و کامی را راهنمایی کنیم و به آنها بگوییم کارشان خوب است یا بد؟»

پورا احمد گفت: «وقتی خود آنها از ما راهنمایی خواسته‌اند، ما مجبوریم کمکشان

کنیم. ما که نمی‌خواهیم به زور آنها را هدایت و راهنمایی کنیم. این حق آنها و هر بچه‌ای

است که تقاضای راهنمایی بکند.»

هشیار گفت: «بله، درست است. این حق آنهاست که کمک بخواهند. اما حق آنها

نیست که از ما کمک بخواهند. ما به آنها گفته‌ایم که باید ما را فراموش کنند. آنها اصلاً نباید

فکر کنند که ما وجود داریم و آماده راهنمایی آنها هستیم. آنها همین قدر که عادت کنند از ما

سؤال کنند و جواب دریافت کنند، در مورد همه چیز و همه کار سؤال می‌کنند، و ما به صورت

يك تکیه‌گاه محکم برای آنها در می‌آییم. می‌فهمید که این مسئله چقدر مُضحک و مسخره

است؟»

فخری گفت: «به هر حال، سکوت که نمی‌توانیم بکنیم.»

خانم حشمت گفت: «به آنها بنویسیم بروند پیش يك مُتخصّص، یعنی يك عکاس

درجه يك.»

هشیار گفت: «چه فرق می‌کند خانم؟ این هم راهنمایی است دیگر.»

فرهاد مهروند گفت: «این بار که نامه نوشته‌اند و سؤال کرده‌اند، جواب بدهیم. بعد

به آنها یادآوری کنیم که ما را فراموش کنند.»
 همه، به جز هشیار، با این پیشنهاد موافق بودند. بنابراین تصمیم گرفتند که جواب
 مناسبی به هامی و کامی بدهند.
 فخری مهربان گفت: «این عکسها را بدهیم به خانم مریم زندی که مشاور عکاسی
 ما هستند و معلم عکاسی خود بچه‌ها هم بوده‌اند. از شان بخواهیم که نظرشان را راجع به
 عکسها بنویسند و بفرستند برای بچه‌ها.»
 همه با این فکر موافق بودند، حتی آقای هشیار.

چه تابستان خوبی بود! چه تابستان پُرخطرهای بود!
 هامی و کامی صندلیهای سفریشان را زیر یک درخت تنومند بلوط گذاشته بودند و میز
 کوچک سفری را هم وسط دوتا صندلی، و یک ظرف میوه پُراز انگور و شلیل و هلو و گلابی
 هم روی میز گذاشته بودند.

هامی، با دهانی که پُر از حبه‌های انگور بود، گفت: «حالا چکار کنیم؟»

کامی گفت: «تو بگو.»

- نه. تو بگو. نوبت توست.

کامی خندید و گفت: «ما خیلی وقت است که نوبت نداریم. نوبت بی نوبت. بگو

چکار کنیم.»

- همین جا چادر بزنیم.

- هوا که خیلی خوب است. حالا چادر می‌خواهیم چه کنیم؟ غروب که شد چادر

بزنیم. پشه‌بندهامان را هم بزنیم تا پشه‌ها اذیتمان نکنند.

- پس بگو چکار کنیم دیگر.

- توپ بیاور یک خرده توپ بازی کنیم.

هامی در ذهن خود به جستجوی چیزی به جز توپ پرداخت. آنها خیلی وقتها توپ

بازی می‌کردند. اما تا آن زمان از تیر و کمان، تفنگ، قلاب ماهیگیری و دارتشان تقریباً

هیچ استفاده‌ای نکرده بودند. هامی گفت: «دارت هم داریم. می‌خواهی بازی کنیم؟»

کامی پرید هوا، مُعلق زد و گفت: «آخ جان! دارت بیاور دارت بیندازیم. عالی است!»

دارت را آوردند، میخی به تنه آن درخت تنومند و گهنسال بلوط کوبیدند، دارت را

به میخ آویختند و بازی شروع شد.

یک ساعت بعد، دنیا را فراموش کرده بودند. هیچ چیز به جز دارت انداختن و حساب

کردن و نوشتن و جمع زدن و دوباره شروع کردن برایشان مهم نبود.

هر دو خیس عرق بودند.

هر دو بی‌نهایت شاد بودند.



مریم زندی یکی یکی عکسها را برمی داشت، نشان می داد و عیب آنها را می گفت.

خانم نادری، فخری و فرهاد مهروند عکسها را بردند پیش خانم زندی و نظر او را درباره عکسها خواستند

خانم زندی چند تا از عکسها را نگاه کرد و گفت: «بدون در نظر گرفتن اینکه کار يك بچه ده، دوازده ساله است، عکسهای خیلی بدی است.»
فخری گفت: «ولی شما باید این مسئله را در نظر بگیرید. آنها تازه عکاسی را شروع کرده اند و این عکسها اولین عکسهایی است که گرفته اند.»

مریم به تندى گفت: «این چیزهایی که می گوئید، هیچ ربطی به عکس ندارد. عکس یا خوب است یا بد. يك عکس بد، وقتی عکاسش دوساله باشد، به عکس خوب تبدیل نمی شود. فقط به درد آن می خورد که ماما بابای آن بچه دوساله آن عکس را نشان دای جان و عموجان بچه بدهند و شیرین کاریهای بچه دوساله شان را به رخ قوم و خویشها و همسایه ها بکشند. این عکسها خیلی بد است. فقط همین.»

همه از طرز حرف زدن خانم زندی ناراحت و کلافه شده بودند، به خصوص خانم نادری. خانم نادری خیال می کرد بچه اش هنر کرده چند تا عکس از گلها انداخته و فرستاده تهران. مهروند هم گفته بود: «عکسهای بدی نیست.» خود خانم نادری و گروه پژوهش هم نظرشان همین بود. اما خانم زندی بدون هیچ مقدمه ای آب پاکی را روی دست همه شان ریخت و گفت: «خیلی بد است، خیلی. معلوم می شود این بچه ها خیلی بیکارند که می روند از گلها عکس می گیرند - آن هم این جور!»

خانم نادری خشمش را فرو داد و گفت: «این طرز قضاوت کردن، در مورد کار بچه ها، خیلی خشونت آمیز است.»

خانم زندی گفت: «پس شما نیامده اید که نظر من را بخواهید. آمده اید که عکسها را نشان بدهید و این جواب را بشنوید که: به به! به به! چه بچه های هنرمندی! دستشان درد

نکند! بله؟ این حرفها را می‌خواهید من بزنم؟»

خانم نادری گفت: «نخیر. عیب عکسها را بگویید.»

مریم زندی شروع کرد به توضیح دادن. یکی یکی عکسها را برمی‌داشت، نشان می‌داد و عیب آنها را می‌گفت: «این یکی کمی تار است. شاید دست عکاس مختصری تکان خورده باشد. این تاریک است. حتماً وقتی عکس گرفته که نور به اندازه کافی نبوده. این یکی خیلی روشن شده. اصلاً چیزی دیده نمی‌شود. شاید نور زیاد بوده. این عکس محو است. شاید به این دلیل که عکاس فاصله بین دوربین و گل را درست اندازه‌گیری نکرده بوده یا متوجه نشده و دستش خورده به فاصله‌سنج. این گل را نگاه کنید! نصفش دیده نمی‌شود. بیرون عکس جا مانده. اما، مشکل بزرگ این عکسهای کوچک شما این است که اصلاً نمی‌دانند برای چی عکس می‌گیرند. یعنی هدف ندارند. عکاس باید فکر و هدف داشته باشد. باید بداند چرا عکس می‌گیرد و عکسی که می‌گیرد به چه درد می‌خورد. هیچ وقت یک داروساز عاقل دارویی می‌سازد که اصلاً به هیچ دردی نخورد؟ یک آهنگر چیزی می‌سازد که هیچ مصرفی نداشته باشد؟ عکاس هم مثل همه آدمهای دیگر باید فکر و هدف داشته باشد. دنیا پر از عکس گل است؛ عکسهای خیلی عالی از گلهای خیلی قشنگ. پس چند تا عکس کج و کوله گل به چه درد می‌خورد؟ همین طور بیخودی که نمی‌شود دوربین را ور داشت و تق و تق عکس انداخت. شما می‌توانید در یک روز دوهزار تا عکس بگیرید. اما اگر منظور و هدفی پشت آن عکسها نباشد، آن عکسها به چه درد می‌خورد؟ ها؟ عاقبت یک روز باید همه آنها را بریزید توی سطل خاکروبه. فقط فیلم حرام کرده‌اید و وقت. حالا شما فکر می‌کنید این عکسهایی که بچه‌های شما گرفته‌اند، چه خاصیتی می‌تواند داشته باشد؟»

خانم نادری که حسابی ناراحت و دلخور شده بود گفت: «خداً اقل خاصیتش این است که این بچه‌ها عکاسی یاد می‌گیرند.»

مریم زندی دادش درآمد: «عکاسی یاد می‌گیرند، بدون اینکه فکر و هدفی داشته باشند؟ چه حرفها می‌زنید خانم! آنها، همان طور که کار کردن با دوربین را یاد می‌گیرند، فکر کردن و درست فکر کردن را هم باید یاد بگیرند. شما هم که می‌گویید خیال ندارید به آنها فکر کردن را یاد بدهید. خُب، پس چی؟»

فخری که حس کرد الآن ممکن است کار خانم نادری و خانم زندی به دعوا بکشد، خیلی آرام و ملایم گفت: «پس شما هیچ جور کمکی به ما نمی‌کنید خانم زندی. بله؟»

خانم زندی از این سؤال بیشتر دلگیر شد و گفت: «یعنی من هیچ کمکی نکرده‌ام؟»

اینکه گفتم عکسها خیلی بد است و باید همه آنها را دور بریزید، کمک نیست؟»

فرهاد مهروند که تا این لحظه ساکت مانده بود و گوش کرده بود گفت: «ببینید خانم زندی! من که کارگردان تلویزیون هستم، حرفهای شما را در مورد بد بودن عکسها و بی‌هدف بودن عکاس تصدیق می‌کنم. اما شما هم باید به عنوان مشاور عکاسی ما، کاری را که ما می‌خواهیم انجام بدهید. شما عیب عکسها را پشت تک تک آنها بنویسید و بدهید ما تا بفرستیم برای بچه‌ها. کار مشکلی که نیست. بله؟»

- نخیر. کار مشکلی نیست. من این کار را می‌کنم. ضمناً يك جزوه «عکاسی به زبان ساده» هم برایشان می‌فرستم.
جنگ يك بار دیگر شروع شد. خانم نادری گفت: «جزوه؟ یعنی ما آنها را وادار کنیم که کتاب بخوانند؟»

مریم زندی پوزخندی زد و گفت: «کتاب خواندن برای آنها ممنوع است؟»
- نه خانم زندی، نه. شما اصلاً متوجه گرفتاریهای ما نیستید. ما نباید از هامی و کامی بخواهیم که کاری را انجام بدهند. نباید مجبورشان کنیم که عکس بگیرند یا کتاب جزوه بخوانند یا فکر و هدف داشته باشند. تنها شرط این آزمایش یا تجربه بزرگ ما این است که این دو تا بچه خودشان راه خودشان را پیدا کنند. متوجه هستید؟
مریم گفت: «خب شما جزوه را برای آنها بفرستید. خواستند بخوانند، نخواستند نخوانند.»

فخری گفت: «نمی‌شود خانم زندی. وقتی ما کتاب را برای آنها فرستادیم، آنها حس می‌کنند که باید آن را بخوانند، و ما می‌خواهیم که این باید وجود نداشته باشد.»
مریم گفت: «بسیار خوب. من پشت عکسها را می‌نویسم. دو روز دیگر حاضر است.»

همه بلند شدند و با ناراحتی و دلخوری خداحافظی کردند و به راه افتادند. هنوز در کارگاه عکاسی را باز نکرده بودند که چیزی به فکر مریم رسید.
- ببخشید. گفتید این عکسها عکس گلهای وحشی شمال است؟
فخری گفت: «بچه‌ها این طور نوشته‌اند.»
- پس يك نسخه از این عکسها را به يك گل شناس خوب هم نشان بدهید.
گل از گل خانم نادری و فخری و فرهاد شکفت، و لبخند بزلب هر سه آنها آمد.
فخری گفت: «از راهنمایی‌تان متشکریم خانم زندی؛ خیلی متشکریم.»



هر دو خیس عرق بودند.
هر دو بی‌اندازه شاد و سر حال بودند.
هامی و کامی را می‌گویم. آنها هنوز هم داشتند دارت می‌انداختند.
دکتر پورطالب، رئیس همه پوششیها، که می‌دانید آدم خیلی شاد و شنگولی بود گزارش داد: «پیگرد! پیگرد! اینها بیشتر از سه ساعت است که دارند دارت می‌اندازند. بازوی من، که تماشا می‌کنم، درد گرفته. من نمی‌فهمم این بچه‌ها چه قدرتی برای بازی کردن دارند! ضمناً بعضی از گروههای پوشش خواهش می‌کنند که اجازه بدهید دارت تهیه کنند. بازی بسیار شیزین و سرگرم کننده‌ای است. بله، بله. باز هم کامی نشاند وسط پنجاه.

راستی این را هم بگویم که نیم ساعت از ظهر گذشته؛ اما این بچه‌ها هنوز هم فکر ناهارشان نیستند.»

مهروند که از حرفهای خانم زندی باخبر شده بود گفت: «بله، اُستاد اثبات. او بزرگترین گل‌شناس ایران است و یکی از گل‌شناسان بزرگ دنیا. بروید سر وقت او.» نادری گفت: «البته باید بدانید که آدم خیلی عصبانی و زودرنجی است. اگر حرفی بزنید که ناراحت بشود، حتماً کتکتان می‌زند.»

هامی و کامی، آن روز، ناهار نخوردند. عصر آن روز هم عصرانه نخوردند. شب آن روز، البته شام خوردند؛ زیرا در تاریکی شب دیگر نمی‌توانستند دارت بازی کنند. شام هم حاضری خوردند: ماست و کره و پنیر و مَرَبای بهار نارنج و سبزی خوردن و تخم‌مرغ پخته و گوجه فرنگی و خیار با نان تازه محلی. و چقدر هم خوردند! گمان می‌کنم بیش از يك آدم بزرگسال پُرخور خوردند و خندیدند و قرار گذاشتند که فراد صبح، از کَلَه سحر، بلند شوند و دارت بازی کنند. تازه داشتند حَسرتِ روزهایی را می‌خوردند که دارت بازی نکرده بودند و حوصله‌شان از بیکاری سررفته بود.

البته شما می‌دانید که هامی و کامی هیچ وقت کَلَه سحر بلند نمی‌شدند. آنها وقتی از رختخوابهایشان بیرون می‌آمدند که آفتاب، از لابه‌لای شاخه‌ها، سر به سرشان می‌گذاشت و عَرَقشان را درمی‌آورد. گاهی وقتها، هامی و کامی تا نزدیک ظهر هم می‌خوابیدند، و یا بیدار، در رختخوابهایشان غَلت می‌خوردند و به چیزهای خیلی خوب فکر می‌کردند؛ و شاید هم چیزهای دیگر.

خانم نادری، فخری مهروند و پورا احمد به دیدن اُستاد اثبات رفتند. اُستاد اثبات، در يك گلخانه بزرگ، مشغول مطالعه زندگی و رشد گلها و گیاهان بود. او اُستاد دانشگاه بود و گیاه‌شناسی و گل‌شناسی درس می‌داد. اما وقتی او را توی رختخواب یا سر کلاس پیدا نمی‌کردید، حتماً می‌توانستید در این گلخانه پیدا کنید. او عاشق گل بود و شب و روزش را در میان گلها و با گلها می‌گذراند. او می‌گفت: «آدمها دیگر گلها را دوست ندارند. آنها فقط برای آنکه ثروت خودشان را به رُخ دیگران بکشند، اتاقهایشان را پُر از گلهای گران قیمت می‌کنند. اما هیچ وقت، واقعاً به گلها احترام نمی‌گذارند و از آنها

مراقبت نمی‌کنند.» او از اینکه گل فقط در گلدانهای خانه مردم پولدار پیدا می‌شود دلخور و عصبانی بود. او فکر می‌کرد هر خانواده‌ای باید در خانه خود، لااقل، سه چهار نوع گیاه را پرورش بدهد و با این گیاهان زندگی کند. او می‌گفت: «این کار فکر آدم را سلامتی می‌بخشد و همه افراد خانواده را با هم مهربان می‌کند.»

در گلخانه استاد اثبات جایی برای نشستن وجود نداشت. خانم نادری عکسها را گذاشت جلوی استاد و خودش کنار فخری و پورا احمد ایستاد. قبلاً توضیح داده بودند که برای چه کاری آمده‌اند.

استاد مدتی با يك نوع گل مینای پرورده ور رفت - بی‌آنکه به عکسها نگاه کند. بعد، از بالای عینکش به گروه پژوهش نگاه کرد و با لهجه بسیار شیرین و گرم آذری* گفت: «حالا چرا ایستاده‌اید؟ بنشینید دیگر.»

خانم نادری و همراهانش به اطراف خود نگاه کردند و جایی برای نشستن نیافتند. پورا احمد آهسته و با ادب گفت: «کجا بنشینیم جناب استاد؟»

اثبات جواب داد: «روی سر من! کجا می‌خواهید بنشینید؟» و بعد، شروع کرد به نگاه کردن به عکسها. چند لحظه گذشت. استاد ناگهان سر بلند کرد و گفت: «آها! توی گلخانه جایی برای نشستن پیدا نمی‌کنید. چرا؟ چون گلخانه جای پاک و قشنگی است، جای گل و گیاه است نه جای نشستن آدمها.»

پورا احمد که خیلی تعجب کرده بود گفت: «خود شما فرمودید که بنشینیم. ما که نمی‌خواستیم بنشینیم جناب استاد.»

اثبات گفت: «آها! راست می‌گویید. پس باید خودتان بروید از بیرون صندلی بیاورید، بگذارید يك گوشه و بنشینید. من که نمی‌توانم برای شما صندلی بیاورم. ها؟»

خانم نادری گفت: «ایستاده راحتیم جناب استاد. مُنتظرِ نظرِ شما هستیم.»

اثبات مدتی سکوت کرد و خیره و بادقت به تك تك عکسها نگاه کرد و سپس گفت: «خیلی خوب است. به نظر من احتمال دارد چیز بسیار با ارزشی بشود؛ البته به شرط اینکه آن طور که من می‌خواهم عکس بگیرند نه این طوری. گفتید تقریباً دو سال وقت دارند؟»

فخری گفت: «میل خودشان است.»

اثبات پرسید: «میل شما چیست؟ دوست دارید دو سال بگردند و ول باشند یا دوست دارید زودتر برگردند؟»

خانم نادری گفت: «ما فقط مشاهده می‌کنیم، دخالت نمی‌کنیم. می‌توانند برگردند، می‌توانند ول باشند.»

اثبات گفت: «بسیار خوب! پس شما زرنگی می‌کنید و جواب سؤال مرا نمی‌دهید. عیبی ندارد. من هم راه می‌افتم و می‌روم و از خودشان می‌پرسم؛ از این دوتا نور چشمی شما. ضمناً به آنها یاد می‌دهم که چطور باید عکس بگیرند. چند درس گل‌شناسی هم به آنها

* لهجه آذری لهجه‌ای است که مردم آذربایجان به آن لهجه حرف می‌زنند.





استاد اثبات، دريك گلخانه بزرگ، مشغول مطالعه زندگی و رشد گلها و گیاهان بود.

می‌دهم. آها!»

خانم نادری، فخری و پورا احمد سخت جاخوردند. آنها اگر چه خوشحال بودند از اینکه عکسها مورد توجه استاد اثبات واقع شده؛ اما انتظار این را نداشتند که استاد تصمیم بگیرد به دیدن هامي و کامی برود و به آنها درس بدهد. برای گروه پژوهش، چیزی ناراحت کننده‌تر از درس دادن وجود نداشت. آنها دلشان می‌خواست ببینند، بچه‌ها، بدون اینکه درس بگیرند و درسهایشان را یاد بگیرند، به کجا می‌رسند. خانم نادری با ناراحتی و نگرانی گفت: «جناب استاد، ما از شما خواهش می‌کنیم که بدون موافقت دفتر طرح تربیتی به دیدن هامي و کامی نروید و با آنها حرف نزنید.»

اثبات صدایش را بلند کرد: «من خواهش شما را نمی‌پذیرم. کاری هم که می‌خواهم بکنم، اصلاً به شما مربوط نیست. من يك گل‌شناس هستم که چند تا عکس گل به دستم رسیده. حالا می‌خواهم بروم، عکاس این گلها را پیدا کنم، عیب کارش را به او بگویم و راهنمایی‌اش کنم. کجای این قضیه به شما مربوط است؟ بله خانم؟»

در جلسه پژوهش همه چیز به هم ریخته بود. همه با ناراحتی و نگرانی حرف

می‌زدند.

فرهاد مهروند می‌گفت: «سراغ هر کس که می‌رویم، چیزی هم بدهکار می‌شویم. خانم زندی عکاس می‌گوید: شما می‌خواهید قدرت فکر کردن و درست فکر کردن را از این بچه‌ها بگیرید. آقای استاد اثبات هم گفته: مواظب باشید استعدادهای این دو تا بچه را از بین

نبرید! ما با هر کس که حرف می‌زنیم می‌گوید: آنچه شما به این دو تا بچه داده‌اید، آزادی نیست، بی‌بندو باری است. این دو تا بچه ولگرد و بیخیال و بیسواد بار می‌آیند. این دو تا بچه از بین می‌روند - بدون اینکه واقعاً از آزادی‌شان استفاده کنند. من فکر می‌کنم بدن نیست يك باردیگر عموجان و آقای هشیار و دیگران در چند برنامه تلویزیونی راجع به کاری که داریم می‌کنیم توضیح بدهند.»

يك صبح خوب و روشن دیگر.

يك صبح زنده تابستانی.

يك صبح سبز سبز، با عطر گل‌های جنگلی و صدای پرندگان.

البته، چندان هم صبح صبح نبود. ساعت نزدیک ده بود و هامی و کامی گرم بازی دارت و انداختن پیکانها بودند. آنها ضامن اینکه بازی می‌کردند، به خانواده‌های خوب خود نیز فکر می‌کردند. آنها به این دلیل به یاد خانواده‌های خود افتاده بودند که می‌دانستند از نظر آنها این همه بازی کردن جرم و گناه بزرگی است. بازی کردن، مشق نوشتن، درس نخواندن، ول گشتن، زیاده‌تر از حد خندیدن و غش و ضعف کردن، ادای بزرگترها را درآوردن، و به مدرسه و نمره و قبولی فکر نکردن. بله، همه اینها از نظر خانواده‌های آنها گناه بود. هامی، ضامن بازی کردن، مهربی اکبری را به یاد می‌آورد و درباره او حرف می‌زد: «اگر خواهرم اینجا بود، می‌دانی چکار می‌کرد؟ همه‌اش جوش می‌زد، همه‌اش جوش می‌زد. پشت سرهم می‌گفت: هومی، کافی نیست؟ کافی نیست؟ هومی، خودت به اختیار خودت نمی‌خواهی بازی را کنار بگذاری و کمی هم به درس مدرسه‌ات پرسی؟ می‌دانی؟ خواهرم هیچ وقت زور نمی‌گفت؛ اما همه‌اش جوش می‌زد - بیست و چهار ساعت. همه‌اش هم می‌گفت: هومی، تو حالا برای خودت مردی شده‌ای! گمانم حالا دیگر راحت شده باشی. مریم، به اندازه من، او را اذیت نمی‌کند.»

کامی شروع کرد به ادا درآوردن: «هومی، هر کاری اندازه‌ای دارد هومی! چرا به حرفم گوش نمی‌کنی؟ چرا اینقدر اذیتم می‌کنی هومی؟»

و هامی، در عوض، نقش آقای دکتر نادری را برعهده گرفت. شکمش را جلو داد و فریاد کشید: «کامی، می‌دانی چند ساعت است داری دارت بازی می‌کنی؟ آلآن ترست دو روز است که داری دارت بازی می‌کنی. خجالت نمی‌کشی؟»

کامی، مثل يك هنرپیشه، نقش خودش را در مقابل پدر بازی کرد. سرش را پایین انداخت، لب برچید و زیر لب گفت: «چرا پدر، خجالت می‌کشم، خیلی هم خجالت می‌کشم. اما چکار کنم؟ من دارت بازی کردن را بیشتر از جغرافی دوست دارم. پدر، خواهش می‌کنم اجازه بده شش ساعت دیگر دارت بازی کنم.»

هامی، به جای آقای نادری، فریاد زد: «آخر مگر تو درس نداری؟ مشق نداری؟»



امتحان نداری؟»

- چرا پدر. همه اینها را که گفتی دارم؛ اما می‌دانی؟ مشق‌هایم را نوشته‌ام. درس‌م را هم از حفظ کرده‌ام. مشق‌م را توی مدرسه نوشتم، درس‌م را هم توی اتوبوس حفظ کردم.
- دروغ می‌گویی! دروغ می‌گویی! تو اصلاً يك بچه دروغگو هستی. بیاور مشق‌هایت را ببینم!

- آه پدر! من را ببخش پدر! اما پایت را بگذار پشت خط. سرم را گرم نکن که يك قدم بیایی جلو!

هامی و کامی قاه قاه خندیدند. هامی کمی عقب رفت، دستش را بالا برد، وسط دایره دارت را نشانه گرفت و خواست با تمام قدرت پیکان را پرتاب کند که ناگهان مچ دستش گرفتار شد. دستی دست او را محکم گرفته بود و رها نمی‌کرد. صدای صاحب دست بلند شد: «من کاری به این ندارم که مشق‌هایتان را نوشته‌اید یا نه. کاری هم به این ندارم که چند ساعت است یا چند روز است دارید دارت بازی می‌کنید. برای من مهم تنه آن درخت است که شما سوراخ سوراخ کرده‌اید.»

هامی، آهسته و جاخورده، گفت: «سلام آقا!»

کامی هم فوراً سلام کرد. آنها فکر کردند که پیرمرد نگهبان جنگل است. اما پیرمرد هیچ کس به جز استاد اثبات خود ما نبود. اثبات جواب سلام بچه‌ها را داد، دست هامی را رها کرد و گفت: «شما دونفر با سوراخ کردن تنه آن درخت اشتباه خیلی خیلی بزرگی کرده‌اید. شما آن درخت را آزار داده‌اید. يك درخت مثل يك انسان است؛ مثل من، مثل شما. ببینم پسر جان، تو دوست داری که صفحه دارت را به گردنت آویزان کنند و بعد، این تیرها را به طرقت پرت کنند؟»

هامی گفت: «نه، نه آقا. اما ما نمی‌دانستیم به درخت آزاری می‌رسد.»

- چطور نمی‌دانستید؟ پس، چشم به چه درد می‌خورد؟ بروید ببینید چند جای آن درخت بیچاره را سوراخ کرده‌اید. آنها تمام زخم است، زخم‌های بد که خیلی هم دیر خوب می‌شود.
کامی دل و جرئت به خرج داد و گفت: «ما... ما می‌توانیم خسارت آن درخت را بدهیم. ما پول داریم.»

اثبات سرش را با اندوه تکان داد و گفت: «پف! شما هم مثل همه آدم‌های پولدار خیال می‌کنید که همه چیز را می‌شود با پول خرید و هر گناهی را با پول جبران کرد. آقای جوان، من چقدر به تو بدهم، چقدر پول به تو بدهم، اجازه می‌دهی يك گوشت را ببرم؟ ها؟ شما درخت‌های بیچاره را از بین می‌برید و بعد می‌گویید: خسارت می‌دهم. چه حرف‌ها!»

اثبات نگاهی به درخت تنومند بلوط انداخت و گفت: «عجب درخت قشنگی هم هست! بلوط است. دلم می‌خواست می‌توانستم يك عکس آزش بگیرم و توی آلبوم عکس گلها و گیاهان شمال ایران نگه دارم. اما حیف که دوربین عکاسی ندارم؛ دستم هم می‌لرزد.»

کامی ناگهان شاد شد و فکر کرد که می‌تواند گناهِش را جبران کند.

- ما دوربین عکاسی داریم آقا. عکس هم بلدیم بگیریم. هامی اضافه کرد: «ما خیلی بچه نیستیم. همین چند روز پیش، سه حلقه فیلم از گلهای اینجا گرفتیم و فرستادیم تهران.»

اثبات هنوز هم پنهان می کرد که هامی و کامی را می شناسد و برای دیدن آنها آمده است. به همین دلیل هم با تعجب به سر تا پای هامی و کامی نگاه کرد و گفت: «عجب عجب! چه حرفها می شنوم! شما از يك طرف درختهای بیچاره را سوراخ سوراخ می کنید و از طرف دیگر عکس گلهای را می گیرید و می فرستید تهران. عجب عجب!»

اثبات چرخ می زد، همه جا را با دقت نگاه کرد و بعد گفت: «بینم، نکند شما دوتا همان دسته گلهای نمونه دکتر مهروند حقه باز باشید. ها؟»

هامی و کامی، در سکوت و رضایت، منتظر بقیه نمایش بودند. آنها متوجه شده بودند که این پیرمرد همه کارش غیر از همه مردم است.

اثبات چند لحظه فکر کرد، چند بار به گرداگرد خود نگریست، چشمانش را تنگ کرد و گفت: «چرا، چرا... شما همان دو تا هستید. خب حالا به من بگویید چرا این استاد مهروند حقه باز و دوستانش به شما نگفته اند باید خیلی مواظب طبیعت باشید؟ ها؟»

هامی گفت: «آنها خیلی چیزها به ما گفته اند. ما فراموش کرده ایم.»

اثبات همچنان که می رفت تا روی یکی از چارپایه های بچه ها بنشیند گفت: «عجب عجب! پس شما هم مثل من پیرمرد فراموشکار هستید و آن چیزهایی را که هیچ وقت نباید فراموش کنید، فراموش می کنید. چه انگور خوبی! به به! حالا بیایید بنشینید کمی حرف بزنیم. من خیلی کار دارم.»

اثبات چند حبه انگور را کند و در دهان گذاشت و گفت: «اسم این انگور را می دانید؟»

هامی و کامی گفتند: «نه.»

اثبات خندید و گفت: «پس چه چیز یاد شما داده اند؟ ما بهترین انگورهای دنیا را داریم. شما باید دست کم اسم چندتای آنها را بلد باشید. این انگورهای سیاه دانه درشت هسته دار را شاهانی می گویند. انگور سحابی کمی درشت تر از شاهانی است؛ اما رنگش قرمزتر از این است. آن انگورهای سبزی که اول فصل انگور به بازار می آید، اسمش خلیلی است. باز هم بگوییم؟»

- بله آقا.

- فایده اش چیست؟ همه اش را فراموش می کنید. اسم هر انگوری را وقتی باید یاد بگیرید که دارید حبه های آن را توی دهانتان می گذارید. اینکه من بگویم انگور عسکری چه شکل است، انگور یاقوتی چه شکل است، و انگور بیدانه و لعل و ریش بابا چه شکل است، چه رنگ است و چه مزه ای دارد، هیچ فایده ای ندارد. این دکتر مهروند حقه باز شما هم همین کار را می خواهد بکند. ما فقط وقتی اسم انگورهای مملکتان را یاد می گیریم که خوشه آنها را توی دستمان داشته باشیم و مزه آنها را توی دهانمان حس کنیم. به به! شما که



نمی‌دانید. ما فقط توی رضاییه شصت و پنج نوع انگور پیدا کرده‌ایم. ما صاحب بهترین تاکستانهای دنیا هستیم و خودمان خبر نداریم. ما صدها نوع گل وحشی بسیار بسیار زیبا در سراسر ایران داریم که حتی اسمی روی آنها نگذاشته‌ایم و خیلی از آنها را اصلاً نمی‌شناسیم. ای داد بیداد! راستی به انگور ریش بابا انگور فخری هم می‌گویند. هه! شما که نمی‌دانید. هامی و کامی مات و مبهوت ایستاده بودند و نمی‌دانستند با مردی که مزه همه انگورها را چشیده است و اسم همه انگورها را می‌داند، چگونه باید حرف بزنند. کامی در دل خود گفت: اما هنوز گلهایی هست که اسمی ندارند.

فخری مهروند بار دیگر به دیدن مریم زندی رفت؛ و این بار، بسیار شاد و سرحال بود. او داستان اثبات گل شناس و مسافرتش را گفت، و گفت که در جلسه پژوهش تصمیم گرفته‌اند کاری به کار شما و استاد اثبات نداشته باشند. مریم گفت: «پس حالا می‌توانم آن جزوه عکاسی به زبان ساده را برای آنها بفرستم؟»

- شما به هر شکلی که دلتان بخواهد می‌توانید آنها را راهنمایی کنید. لازم نیست با ما مشورت کنید و نظرتان را به ما بگویید. ما به راه خودمان می‌رویم، شما به راه خودتان بروید.

مریم خندید و گفت: «همه این راهها ظاهراً به يك جا می‌رسد - محلی برای خوشبختی بچه‌ها!»
- امیدواریم.

استاد اثبات نشسته بود و داشت درباره انواع گلها قصه می‌گفت؛ درباره گلهایی که زود عصبانی و دلخور می‌شوند و قهر می‌کنند، گلهایی که گریه می‌کنند، گلهایی که راه می‌روند و گلهایی که عادت دارند شبها بیدار بمانند و روزها بخوابند. هامی و کامی شیفته قصه‌گویی اثبات، ساکت و لبخند برب، جلوی او نشسته بودند. انگار که اثبات از دنیای خواب آمده بود، از دنیای رؤیا...
هامی ناگهان به یاد ناهار افتاد و با کمی نگرانی و امید پرسید: «شما ناهار پیش ما می‌مانید آقا؟»

اثبات گفت: «البته که می‌مانم آقای جوان. البته که می‌مانم. چه بسا که شام هم بمانم. فردا و پس فردا و پس آن فردا هم بمانم.»
کامی از دهانش در رفت و گفت: «اما شما که گفتید خیلی کار دارید.»

و بعد از این حرف، هامی و کامی فوراً به یاد اهالی خانهٔ ۳۵۹ افتادند. اثبات قاه قاه خندید و گفت: «من يك استاد گل شناسی و گیاه شناسی هستم. کارم این است که گل درس بدهم و از گل و گیاه حرف بزنم. اگر شما بخواهید، من همین جا بساطم را پهن کنم و درس گل شناسی بدهم، کجا دارم بروم؟ هوای خوب و منظره‌های زیبا و دو تا عکاس جوان که حاضرند از همهٔ گل‌های وحشی و وطنشان عکس بگیرند. ببینم! شما همچو حرفی زدید؟ گفتید حاضر هستید از همهٔ گل‌ها عکس بگیرید؟»

کامی خندان جواب داد: «من دوست دارم از گل‌ها عکس بگیرم؛ اما هنوز این حرفی را که شما گفتید نگفته‌ام.»

هامی اضافه کرد: «ما حاضریم در بارهٔ گل‌ها چیزهایی بشنویم و چیزهایی یاد بگیریم؛ یعنی شما به ما درس گل شناسی بدهید. اما به يك شرط.»

استاد اثبات چنان خندید که صدایش در همهٔ جنگل پیچید. او می‌دانست که هامی و کامی دوباره به خانهٔ اول بر نمی‌گردند و زیر بار زور نمی‌روند.

اثبات گفت: «می‌دانم شرط شما چیست. شرط شما این است که مشق ندهم، جریمه ندهم، تنبیه نکنم، بداخلاقی نکنم، صفر ندهم و شما را رد نکنم. نیست؟»

- بله آقا.

- حاضر غایب هم نکنید.

استاد اثبات گفت: «خوبی اینجا در این است که من دیگر احتیاجی به تختهٔ سیاه و گچ و پاک‌کن و گلدان و عکس و نقشه و این جور آشغالها ندارم. اینجا يك کلاس بزرگ است؛ کلاسی که در و پنجره و دیوار ندارد تا نفس آدم بگیرد. آها! نگاه کنید. این گل را نگاه کنید! آقای جوان، پایت را بکش کنار تا آن را بهتر ببینی. اسم این گل آلاله است. به به! چه رنگ زرد قشنگی هم دارد! از طلا خیلی قشنگتر است. به این برگ‌های کوچک زرد می‌گویند گلبرگ. به به! چه گلبرگ‌های لطیفی دارد! به این چیز باریک که از زیر گل درآمد و رفته توی زمین می‌گویند ساقه. ساقه دست دوستی گل و زمین است.»

استاد اثبات به راه افتاد و بچه‌ها به دنبالش. اثبات فقط يك ذره بین جیبی داشت تا بتواند با کمک آن چیزهای نسبتاً کوچک را نشان بچه‌ها بدهد.

اثبات پیر گاهی چند قدم می‌دوید، گاهی از روی يك گل می‌پرید، گاهی مثل پروانه دست‌هایش را، به جای بال، به دوسو باز می‌کرد و می‌چرخید، گاهی می‌نشست، گاهی می‌خوابید، و در همه حال می‌خندید و چیزهایی دربارهٔ گل می‌گفت و گل‌هایی را نشان می‌داد.



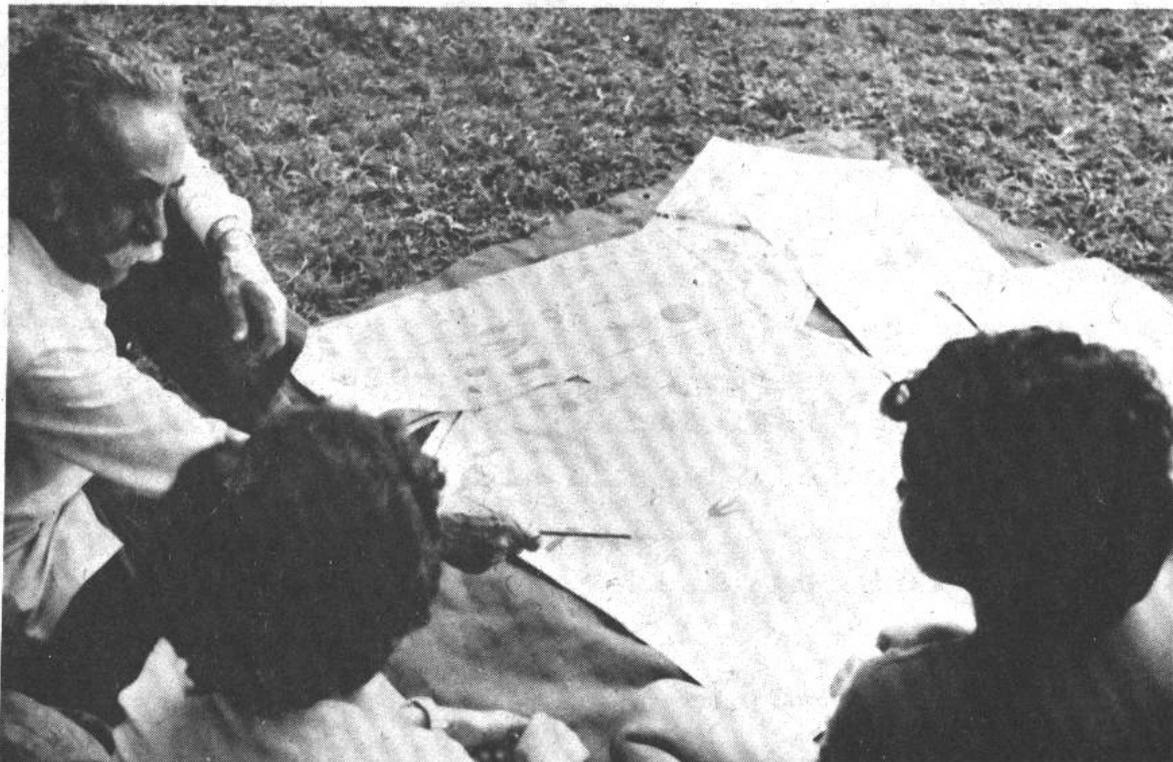
هامی و کامی ابتدا دُچارِ حیرت شده بودند. نمی‌دانستند با پیرمردی که مثل بچه‌ها رفتار می‌کند؛ اما يك دنیا اطلاع دربارهٔ گلها و گیاهان دارد چگونه باید رفتار کنند و چگونه باید حرف بزنند. بعد، کم کم، خنده‌شان شدید و شدیدتر شد. بعد از اُستاد و مُعَلِّمِ گل‌شناسی خود تقلید کردند. خندیدند، معلق زدند، چرخیدند، بالا پریدند، مثل پیچك به تنهٔ درختها پیچیدند، مثل بُز از روی جویها پریدند، مثل پرنده‌ها از خودشان صداهای جورواجور درآوردند. پرپر زنان دنبال پروانه‌ها کردند، لی لی کُنان از میان بوته‌های گلهای وحشی رد شدند، سوت زنان به آوازِ چرخ ریسکها جواب دادند. دانه‌های تمشك را به دهان گذاشتند، به هم آب پاشیدند، عقب هم دویدند، به آسمان آبی که لکه لکه از لای شاخه‌های درختان بلند پیدا بود نگاه کردند و بسیاری از گلها را بوییدند، و در همه حال، بی‌آنکه بفهمند و متوجه شوند، چیزهایی دربارهٔ گل یاد گرفتند - بی جریمه، بی کتک.

دُرُست مثل يك خواب بود؛ خواب طولانی رنگین.
خوابی در میان گلها، با رختخوابی از گل و جامه‌هایی از گل و حرفه‌ایی دربارهٔ گل.

گروههای پوشش، پیگرد و پژوهش در سکوت کامل به این کلاس گل‌شناسی عجیب گوش سپرده بودند.
همه می‌دانستند که هامی و کامی، حال، چه چیزها در بارهٔ گل می‌دانند.

کتابِ دوّم: تجربه‌های نخستین
قسمتِ دوازدهم: آیا هامی و کامی همسفر تازه‌ای پیدا می‌کنند؟

۱ سفری در میان گُل



مثل يك خواب بود؛ خواب طولانی رنگین، خوابی در میان گلها، در رختخوابی از گل، در گلزار و گلستان، در باغهایی از گل...

يك سفر بود در میان گل، در جاده‌های گل، در دریای گل...
کامی می‌گفت: «مگر تا حالا ما کور بودیم که این همه گل را ندیده بودیم؟»
اثبات جواب می‌داد: «بعضی چیزها را، تا تصمیم‌گیری، نمی‌توانی ببینی. ما وقتی به بیابانها و دشتها می‌رویم، گلها را لگد می‌کنیم و رد می‌شویم، به امید اینکه گلی پیدا کنیم و بچینیم. این گل را نگاه کنید! گل گاوزبان است. آن را می‌چینند، خشک می‌کنند و بعد، مثل چای ازش استفاده می‌کنند. برای دل درد و خیلی مرضهای دیگر خوب است. قلب را تقویت می‌کند. این یکی را نگاه کنید! بابونه است. این را هم به عنوان دوا به کار می‌برند. آه، آه... این گل ساقه بلند را نگاه کنید! گل ختمی است. این هم يك جور دواست. ما می‌توانیم، وقتی مریض می‌شویم، همین گل و گیاههای خودمان را مصرف کنیم. چرا باید دواهای فرنگی بخوریم؟ ها؟»

استاد اثبات مهربان خوش زبان می‌رفت و درس می‌داد، می‌دوید و درس می‌داد، می‌خندید و درس می‌داد، و چنان با مهربانی و شوخی و خنده درس می‌داد که حتی، شب هم، هامی و کامی حاضر نبودند او را رهاکنند.

اثبات، همچنان که پاهایش را در جوی باریکی می‌شست و می‌خندید، گفت: «آقایان جوان، دست از سرم بردارید! من خسته شده‌ام. دارم غش می‌کنم. من پیرم، ضعیفم، از کار افتاده‌ام...» و هامی و کامی گفتند: «فقط کمی دیگر در باره جلبکها برای ما حرف بزنید، کمی هم در باره گیاهانی که معلوم نیست گیاه هستند یا جانور.»

اثبات قاه قاه خندید و گفت: «شما می‌توانید همه چیزهایی را که من در هفتاد سال یاد گرفته‌ام، در هفت سال یاد بگیرید؛ فقط به این شرط که...»

هامی و کامی فریاد زدند: «جریمه نشویم، مشق ننویسیم، کُتک نخوریم و...»
اثبات دنبال کرد: «درس گیاه‌شناسی را وسط گل و گیاه یاد بگیرید، نه پای تخته»

«سیاه.»

آنها زبانِ همدیگر را خوب می‌فهمیدند.
 هامی و کامی، هرگز، به آن راحتی با پدر و مادر و دوستانشان هم‌صُحبت نکرده بودند.

شب، بعد از آنکه شامشان را خوردند و به جای چای هم يك جور جوشاندهٔ مُعطر خوردند که از بابونه و ورون و زیزفون و نعنا درست شده بود، و خُشک شدهٔ آنها را اثبات با خودش آورده بود، نشستند و در بارهٔ چیزهایی که می‌دانستند و یاد گرفته بودند، حرف زدند.
 کامی گفت: «گل از قسمتهای مختلف درست شده: گُلبرگ، کاسهٔ برگ...»
 اثبات، همچنان که می‌خندید، پرسید: «کاسهٔ برگ؟ منظورت این است که گل هم کاسه دارد هم بُشقاب؟ قاشق چنگال هم دارد؟»
 هامی گفت: «منظورش کاسنبرگ است.»

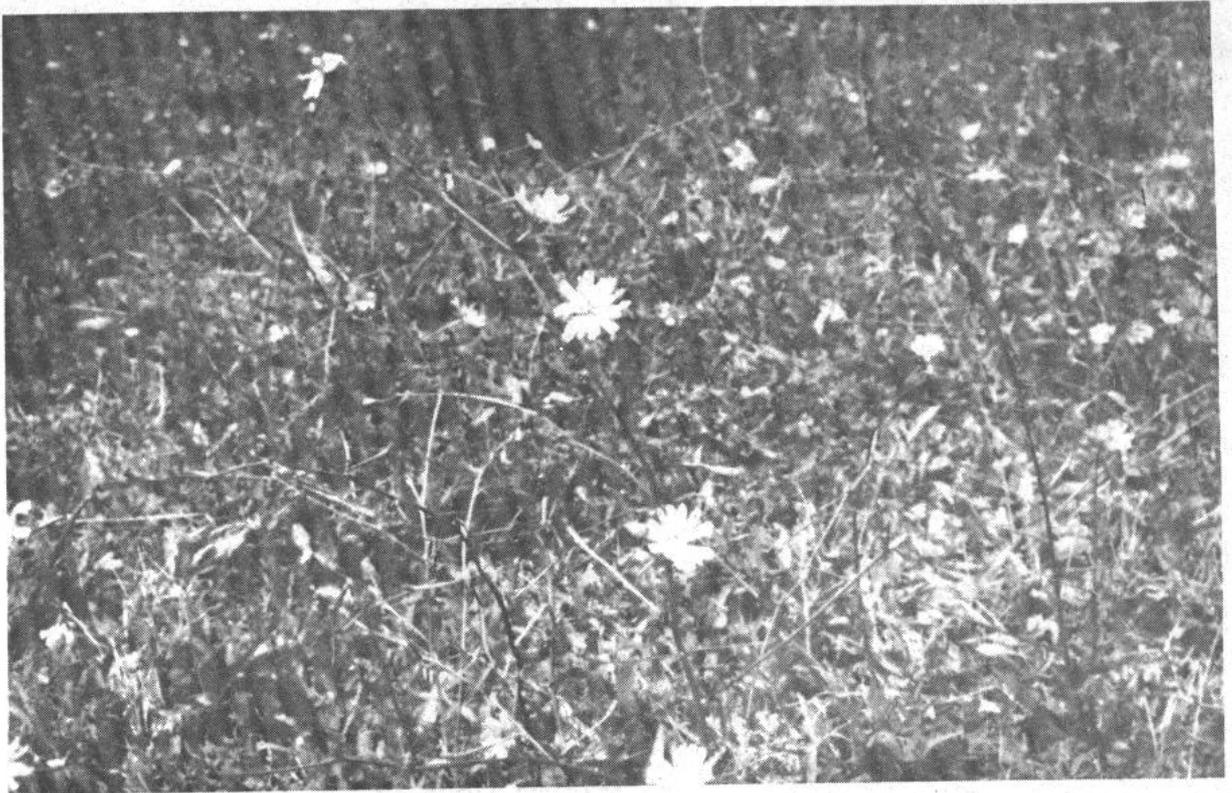
- آفرین، آفرین! ادامه بده!
 - گُلبرگ، کاسنبرگ، تُخمدان، میله، کلاله و مسواک.
 باردیگر اثبات ریسه رفت.

- آه، آه... شما چقدر خوشمزه هستید آقای جوان! یعنی گل مسواک هم دارد و ما خبر نداشتیم؟ بسیار خوب. خمیردندان گل کجاست؟
 هامی گفت: «منظورش بساک است نه مسواک.»
 و به همین گونه، گفتند و شنیدند و خندیدند.

در آن جنگلِ مُعطر، جز صدای خنده هیچ صدایی شنیده نمی‌شد، و هیچ کس نبود که با خُشونت فریاد بکشد: «اینکه راه درس دادن و درس یادگرفتن نیست. درس را باید سر کلاس بدهند، و بچه هم باید ساکت و بیحرکت بنشیند و گوش کند. اگر شما این‌طور درس بدهید و درس بگیرید، بعد از مدتی کلاسهای همهٔ مدرسه‌ها تعطیل می‌شود و دیگر هیچ مُعلّمی نمی‌تواند به شاگردانش بگوید از این درس چهل بار بنویسید تا آن را خوب یاد بگیرید.»

بله، اوضاع عَوَض می‌شود. و اگر خودش هم نشود، بچه‌ها حتماً عَوَض می‌کنند.
 گل را در گلستان باید شناخت، وطن را در وطن.

- پورتالب از پوشش مرکزی گزارش می‌دهد. آنها تقریباً سه ساعت است که دارند می‌خندند. این آقای استاد تا حالا چند بار از روی چارپایه‌اش افتاده پایین. ظاهراً اینجا کلاس درس دادن انواع خنده‌هاست نه کلاس گیاه‌شناسی و گل‌شناسی.



نادری جواب داد: «آقای پورطالب، مهم برای ما نتیجه‌ای است که به دست می‌آید. باید ببینیم این طور درس خواندن باعث می‌شود که بچه‌ها عاشق گل‌های مملکتشان بشوند یا آن نوع درس خواندن.»

پورطالب گفت: «کاملاً درست است آقای نادری. کاش که ما هم همچو معلم‌هایی داشتیم و این طور درس می‌خواندیم! چون، دست کم، حالا اسم چهارتا گل را بلد بودیم. به هر حال، من می‌توانم اولین نتیجه این طور درس خواندن را ببینم. کامی، طوری دستش را روی شانه استاد اثبات گذاشته که انگار دستش را روی شانه يك رفیق خیلی قدیمی‌اش گذاشته.»

نادری با عجله پرسید: «به استاد بی‌احترامی که نمی‌کنند. ها؟»
- بی‌احترامی؟ چه حرف‌ها می‌زنید! هامی و کامی حاضرند جانشان را هم به خاطر همچو معلمی فدا کنند.

فیلمی که هامی و کامی با دوربین هشت گرفته بودند و به تهران فرستاده بودند، ظاهر و چاپ شده بود. همه پژوهشیها، به اضافه مهری و مریم اکبری نشسته بودند کنار هم فیلم را نگاه می‌کردند و می‌خندیدند. آنها خوشحال بودند از اینکه بچه‌ها سر حال و دل زنده و سبک‌بالتند.

خانم نادری آهسته به خانم اکبری گفت: «از اینکه برادرتان اینقدر شاد است، احساس رضایت نمی‌کنید؟»

مهری، آرام و بدون لبخند، جواب داد: «چرا خانم. راضی‌ام.»

خانم نادری گفت: «شما اصولاً آدم با نشاطی نیستید. اشتباه نمی‌کنم؟»
 مهری جواب داد: «اشتباه نمی‌کنید. من، بعد از واقعه‌ای که برای پدر و مادرم اتفاق افتاد، دیگر نتوانستم شاد باشم.»
 مریم اکبری، خواهر کوچک‌های، هم‌هاش می‌خندید. صدای خنده‌های او در سالن بزرگ پژوهش می‌پیچید و توجه همه را جلب می‌کرد.
 مریم در میان خنده به مهری گفت: «آبجی، نمی‌شود ما برویم پیش آنها و چند وقت پهلویشان بمانیم؟»

مهری گفت: «شاید بشود. هنوز معلوم نیست.»
 فیلم که تمام شد، مریم با افسوس گفت: «حیف! چقدر کم بود!»
 بعد، استاد مهروند پیله کرد به مهری اکبری که: «شما مُعَلِّم بچّه‌های مردم هستید. شما حق ندارید این طور گرفته و غمزده باشید. شما باید به بچّه‌هایتان درس شادی و نشاط بدهید، و آنها را دل‌زنده و سرحال بار بیاورید. غمها و گرفتاریهای شما مُتَعَلِّق به خود شماست نه شاگردهای کم سن و سال شما. این طور نیست؟»
 مهری گفت: «همین طور است. من سعی می‌کنم سرکلاس بد اخلاق نباشم.»
 مهروند گفت: «از این گذشته، شما باید بیشتر از اینها پیش ما بیایید و در جریان کارها و برنامه‌های ما باشید. ما حتماً خستگی را از روحتان بیرون می‌کنیم.»
 - در این باره فکر می‌کنم جناب استاد.

●

مهری اکبری زنی با سواد و باعاطفه بود. زنی بود که دائماً فکر می‌کرد، مطالعه می‌کرد، و می‌کوشید که فهمیده‌تر از گذشته باشد. همه پژوهش‌ها دوست داشتند که مهری اکبری به جمع آنها بپیوندند و با آنها همراه شود. شجاعت و قُدْرَتِ مُقاوَمَتِ او احترام همه کس را برمی‌انگیخت.
 مهری اکبری يك میهن پرستِ دوآتشه هم بود. و به همین دلیل، مهروند او را مانند دختر خود دوست داشت.

●

کامی، در آن شب آرام و کوتاه تابستانی، هم‌هاش خوابِ گُل دید و همه چیز را، در خوابهای جعبه رنگی‌اش، به شکل گُل دید: قایقی از گُل، خانه‌ای از گُل، جامه‌ای از گُل، جاده‌ای از گُل، چادری از گُل، دشتی از گُل، دستی از گُل، دفتری از گُل...
 خوابهای رنگین کامی، در آن شب آرام و کوتاه تابستانی، بوی گُل گرفته بود.

●

شعری از گل برای همهٔ بچه‌ها

مرا جریمه کنید
 و مجبورم کنید
 که صد و ده بار،
 گل نسترن وحشی را بو کنم
 تا دیگر هرگز بوی آن را
 با بوی بنفشهٔ وحشی اشتباه نکنم.
 و اگر اشتباه کردم
 به جای صیفر
 يك گل پامچال به من بدهید.
 من،
 گل پامچال را در کارنامه‌ام می‌گذارم
 و به پدرم نشان می‌دهم.
 او حتماً آنقدر خوشحال می‌شود
 که به من يك دسته گل زنبق بنفش جایزه می‌دهد.
 من گلهای زنبق را
 به معلمم می‌دهم
 تا بداند که چقدر دوستش دارم!
 من نمی‌توانم
 گل پَنيِرِك را
 با گل فراموشم مکن جمع کنم.
 آنها از يك جنس نیستند.
 اما می‌توانم
 هردوی آنها را
 در کنار هم
 در سایهٔ يك درختِ توسکای پیر ببینم.
 من به همهٔ بچه‌های کلاس خواهم گفت
 که گلهای گوناگون را
 به جای آنکه با هم جمع کنند،
 در کنار هم بگذارند.
 يك روز صبح
 من،
 سی و سه شاخه گل انگستانه به کلاس می‌آورم
 تا تقسیم را یاد بگیریم.

ظهر،
 هر بچه‌ای،
 با يك شاخه گل انگستانه به خانه باز می‌گردد
 و فریاد می‌کشد: «مادر، من از درس حساب بهترین نمره‌ها را گرفته‌ام!»

مجبورم کنید
 با میدادی از گل
 مَشقی از گل بنویسم.
 صدبار، در کنار يك جویبار، بنویسم:
 چه عطر شیرینی دارد پونه وحشی!
 من،
 کارنامه‌ام را
 اگر در آن نمره‌های خوب نباشد
 به شقایق‌های گریان می‌دهم
 تا با آن
 شبنمهایشان را پاک کنند.
 و خودم با صدای بلند می‌خندم.
 من،
 يك گل شقایق را
 بیشتر از صد نمره بیست دوست دارم.

هامی و کامی، مثل همیشه، صبح دیر از خواب برخاستند، و هردو، در يك لحظه، به
 یاد استاد اثبات افتادند.
 کامی به ساعتش نگاه کرد و گفت: «وای! ساعت نزدیک ده است. ما هنوز صبحانه
 هم درست نکرده‌ایم.»
 پس، با شتاب از چادر بیرون آمدند تا زودتر میز صبحانه را آماده کنند. هامی به طرف
 چادر اثبات رفت، کنار آن ایستاد و صدا کرد: «آقا، آقا.»
 جوابی نیامد.
 هامی، باردیگر، بلندتر صدا کرد: «آقا.»
 باز هم جوابی نیامد.
 هامی پرده چادر را آهسته کنار زد. توی چادر خالی بود. نه کیفی، نه سبیدی، نه
 اثباتی!

هامی سرش را بیرون آورد، چرخاند طرف کامی و با غصه گفت: «رفته. بدون خداحافظی رفته!»

در همین لحظه، صدای پیر و شاد اثبات بلند شد: «کی رفته؟ کی بدون خداحافظی از پیش شما آقایان جوان می‌رود؟ من امروز صبح زود بلند شدم، رفته کنار دریا و طلوع آفتاب را تماشا کردم. به به! چقدر قشنگ بود! بعد از مدت‌ها، يك طلوع حسابی دیدم و قلبم روشن شد. خوش به حال شما آقایان جوان که هر روز صبح يك جور طلوع قشنگ را می‌بینید و هر غروب يك جور غروب زیبا را! به به! خوش به حالتان!»

هامی و کامی با هم سلام کردند و کامی گفت: «ما تا حالا طلوع آفتاب را ندیده‌ایم. من فقط عکس طلوع آفتاب را به دیوار خانه‌ها دیده‌ام و توی بعضی تقویم‌ها.»

اثبات به فکر فرو رفت، به دور دست‌ها خیره شد، و بعد از مدتی سری تکان داد و گفت: «عیب ندارد. مهم نیست. من خیال می‌کردم شما به خاطر زیباییهای طبیعت است که سفر می‌کنید. من خیال می‌کردم، چون مجبور نیستید طلوع را نگاه کنید، هر روز صبح، با آزادی و به میل خودتان بلند می‌شوید می‌روید کنار دریا و سرزدن آفتاب را تماشا می‌کنید. نمی‌کنید؟ مهم نیست. آزاد هستید دیگر. خُب، بینم تازه از خواب بیدار شده‌اید؟»

- بله آقا.

- پس هنوز ورزش نکرده‌اید. ها؟

- ورزش؟

هامی و کامی با تعجب به هم نگاه کردند. حسابی گیج شده بودند. مگر قرار است آنها هر روز صبح بلند شوند و ورزش بکنند؟ کی همچو حرفی زده؟ کی از آنها خواسته که ورزش بکنند؟

هامی گفت: «آقا ما صبحها دیر از خواب بلند می‌شویم.»

اثبات گفت: «عیبی ندارد. من هنوز ورزشم را نکرده‌ام. صبر کردم تا با هم ورزش کنیم. حالا حاضرید؟»

کامی گفت: «ما باید درست و صورتمان را بشوئیم.»

بعد از این حرف، بچه‌ها رفتند پی تمیز کردن خودشان و اثبات هم پیراهنش را درآورد و نشست روی يك چارپایه.

هامی و کامی، وقتی برگشتند و آن پیرمرد لاغر و استخوانی را با پیراهن رکابی دیدند، خنده‌شان گرفت، و دلشان هم کمی سوخت. به همین دلیل هم دلشان نیامد بگویند که ورزش نمی‌کنند.

پیرمرد بلند شد ایستاد و گفت: «من حاضرم.»

بچه‌ها هم کنارش ایستادند. آنها غرق تعجب بودند.

بعد، پیرمرد حرکاتی را شروع کرد که اصلاً شبیه ورزش نبود، و یا شباهت کمی به ورزش داشت. بیشتر به نظر می‌رسید او را مجبور کرده‌اند برقصند؛ در حالی که رقص بلد نیست و حال رقصیدن را هم ندارد. هامی و کامی ابتدا خیال کردند پیرمرد دارد شوخی

می‌کند و می‌خواهد آنها را بخنداند. اما بعد متوجه شدند که آقای گل شناس خیلی هم جدی است و به خیال خودش دارد ورزش می‌کند.

کامی ناگهان متوجه شد دارد کاری را که دوست ندارد انجام می‌دهد. او و هامی به مهروند قول داده بودند که فقط کارهایی را که دلشان می‌خواهد، انجام بدهند وزیر بار زور نروند. این بود که آهسته به هامی گفت: «من دوست ندارم بیخودی این جورری کنم. من حاضرم دارت بازی کنم اما دلم نمی‌خواهد خودم را تکان تکان بدهم. مگر زور است؟» هامی خیلی آهسته جواب داد: «کامی، فقط يك امروز است. ناراحت نباش!» کامی گفت: «ناراحتم. وقتی ناراحت هستم باید بگویم که ناراحت هستم. چرا قایم کنم؟ من این کارها را دوست ندارم.»

کامی داشت صدایش را بلند می‌کرد. هامی متوجه شد که الآن اوضاع خراب می‌شود. برای همین هم رو کرد به اثبات و گفت: «بیخشید آقا! شما اوقاتان تلخ می‌شود، اگر ما این کارها را نکنیم؟»

اثبات، که همه حرفهای بچه‌ها را شنیده بود و فهمیده بود که استاد مهروند در برنامه‌اش تا حد زیادی پیروز شده است، دست از آن رقص زشت برداشت، خندید و گفت: «اوقاتم تلخ بشود؟ مگر عقل شما کم است آقای جوان؟ من که معلم ورزشتان نیستم تا اگر گفتم این کار را نکنید و شما نکردید، اوقاتم تلخ بشود و دلخور بشوم. من فقط می‌خواستم در باره گل و عکس گل با شما حرف بزنم - که زدم. در مورد عکس گل که با هم اختلافی نداریم. ها؟»

هامی با عجله گفت: «نه، نه... هیچ اختلافی نداریم.»

کامی نگاه می‌کرد و حرفی نمی‌زد.

اثبات گفت: «تو هم چیزی بگو آقای جوان!»

کامی گفت: «من، اگر دلم خواست عکس بگیرم، همان جورری که شما گفتید می‌گیرم.»

اثبات گفت: «باشد، باشد.» و طوری گفت که انگار دلش شکسته بود.

- حالا دیگر من می‌روم. شاید اصلاً اشتباه کردم که آمدم.

کامی گفت: «نه. اشتباه نکردید. ما خیلی خوشحال شدیم و خیلی چیزها هم یاد گرفتیم.»

هامی گفت: «يك عکس از تمام گل و بوته گل، يك عکس از خود گل، يك عکس از غنچه، يك عکس از برگ، يك عکس از وسط گل، و...»

- خطکش برای اندازه گرفتن و یادداشت کردن اندازه واقعی گلها...

- و صابون برای شستن دست...

- بعد از اینکه به گل دست زدیم.

هامی و کامی کوشیدند که با این حرفها بار دیگر شادی را به پیرمرد بازگردانند - و موفق هم شدند. صدای خنده پیرمرد که بلند شد، دل کامی از شادی لرزید.



خوشحالیِ دوستان ما، خوشحالیِ خود ماست.

پیرمرد به راه افتاد.

بچه‌ها او را قدری بدرقه کردند و بعد ایستادند و دورشدنِ پیرمرد را نگاه کردند. روزی که او آمد، به نظر می‌رسید که خیلی مُحکم و قوی است. اما حالا به نظر می‌رسید که کمی خمیده و ناتوان است. قدرت او در بدنش نبود، در دانشش بود. در تمام دنیا فقط چند نفر بودند که در بارهٔ گل و گیاه به اندازهٔ اُستاد اثبات می‌دانستند.

پیرمرد در فاصله‌ای ایستاد، چرخید و دستش را برای شاگردانش تکان داد. شاید دلش نمی‌خواست برود. شاید به شاگردانِ کم‌سالش دل بسته بود. شاید در انتظارِ حرفی بود.

کامی تصمیم گرفت باز هم با جمله‌ای پیرمرد را دلشاد کند. پس، فریاد کشید: «آقا،

ما عکسهای خوبی برایتان می‌فرستیم.»

پیرمرد همه کارش کلک بود. می‌شنید و خودش را به نشیندن می‌زد تا دوباره بشنود. پیرمرد راه و رسم به خصوصی داشت. کامی منتظر جواب بود. اثبات فریاد زد: «چی گفتید؟ من گوشه‌ایم کمی سنگین است.»

کامی دوید، رسید، نفس‌زنان ایستاد و گفت: «ما عکسهای خوبی برایتان

می‌فرستیم.»

اثبات قاه قاه خندید و گفت: «من این جمله را که دوبار گفتم، هیچ وقت فراموش

نمی‌کنم.»

کامی فهمید که باز هم رو دست خورده است، و پیرمرد، با يكِ کلکِ ساده او را

مجبور کرده است که جملهٔ خود را تکرار کند.

اثبات در لابه‌لای درختان ناپدید شد.

آمدن و رفتنش هم مثل يكِ خواب بود.

هامی و کامی، اگر می‌خواستند زیر بار حرفِ زور نروند، مُشکلاتِ زیادی در پیش داشتند. دلِ خلیه‌ها می‌شکست، و دلِ خود آنها هم بارها و بارها می‌شکست. اما چاره‌ای نبود.

بدبختی این است که اغلب مردم دلشان می‌خواهد به بچه‌های بیچاره دستور بدهند و

آنها را نصیحت و راهنمایی کنند.

اُستاد مهروند می‌گوید: «عیبِ کار این است که ما تا به حال نتوانسته‌ایم کاری کنیم که مردم نادان و بیسواد بچه‌ها را نصیحت نکنند. مردم کم‌عقل عاشقِ این هستند که بچه‌ها را راهنمایی کنند و به آنها چیزهای زیادی یاد بدهند. کاری هم به اینکه پند و اندرزها و راهنمایی‌هایشان درست یا غلط به درد می‌خورد یا نمی‌خورد ندارند.»

کامی آهسته و قدم‌زنان به سوی هامی بازگشت.
هامی گفت: «تو حق نداشتی آن حرفها را بزنی.»
- کدام حرفها را؟

- همان که نمی‌خواهیم ورزش بکنیم و از این حرفها.
- من حق داشتم. باید هم می‌گفتم.
- نداشتی. نباید هم می‌گفتی. او فقط دلش می‌خواست به ما خوبی کند.
کامی خودش را به شکل مسخره‌ای تکان تکان داد و گفت: «این جوروری کردن خوبی کردن است؟»

هامی گفت: «من این جوروری کردن را نمی‌گویم. او می‌خواست به ما یاد بدهد که ورزش کنیم.»

کامی سعی کرد آرام و مهربان باشد.
- ببین هامی! ما بلدیم ورزش کنیم. اما آن ورزشی را می‌کنیم که دوست داریم و خوشمان می‌آید. همین دارت، که ما آن همه بازی کردیم، ورزش است دیگر. مگر نه؟
هامی ملایم شد و گفت: «چرا! تو راست می‌گویی. اما او ورزش صبح را می‌گفت.»

کامی جواب داد: «ما همه‌اش ورزش می‌کنیم. صبح و عصر ندارد. راه رفتن هم ورزش است. مگر نه؟»

هامی با محبت و تحسین به کامی نگاه کرد و گفت: «تو حرفهای حسابی می‌زنی. من هم همه حرفهایت را قبول دارم. فقط می‌گویم نباید دلش را می‌شکستیم.»
- ما دلش را نشکستیم. او که بچه نیست تا فوری دلش بشکند و گریه کند. تازه، آن جور ورزش که او می‌خواست یاد ما بدهد، به درد آدمهایی می‌خورد که توی شهرها و اتاقهای کوچک زندگی می‌کنند. راستش، ما اگر حرفش را گوش می‌کردیم، بعدش بازهم دستورهایی جورواجور می‌داد و اذیتمان می‌کرد. او گل‌شناس بود، ورزشکار که نبود. آدم هرکاری را باید از کسی که آن کار را بلد است یاد بگیرد.

هامی با کامی موافق بود. خوشحال هم بود.
- حرفهایت را قبول دارم. او، خودش، اصلاً بلد نبود ورزش کند. اما طلوع چی؟ آن هم بد است؟

- شاید خوب باشد. نمی‌دانم.
- بلند می‌شویم نگاهش کنیم؟
- اگر يك شب زود خوابیدیم، آره.
- حالا چکار کنیم؟ از اینجا برویم؟
- میل توست. اما من هنوز عکس همه گل‌های این دور و بر را نگرفته‌ام. اگر بدت نمی‌آید، یکی دو روز دیگر همین جا بمانیم.
- بمانیم. صبحانه چی؟ ناهار چی؟



- صبحانه را که ویش . فقط فکر ناهار باش!
 - خُب چی بخوریم؟
 - معلوم است. يك چلو کباب حسابی. کباب برگ و کوبیده و يك سیخ هم گوجه
 فرنگی با چلو.

- با تخم مُرغ و سُماق.
 - با پیاز و ماست.
 - با نان سنگک برشتهٔ آعلا.
 - دیگر نگو که غش می‌کنم!
 - خودت شروع کردی. حالا بخور دیگر!
 - از شوخی گذشته، ما همهٔ وسایل تاس کباب را داریم.
 - وای! باز هم تاس کباب؟
 - عیب ندارد. می‌خوریم به یاد آن خُلهای خانهٔ ۳۵۹. حالا اگر موافق باشی، تو
 تاس کباب را درست کن، من هم می‌روم شهسوار سری به پُستخانه بزنم. شاید چیزی آمده
 باشد.
 - باشد. يك خُرده هم میوه بخر.

گروه پژوهش، که رفتار و گفتار هادی و کامی را در چند روز گذشته با دقت بررسی و
 مطالعه کرده بود، گزارشی در بارهٔ وضع عمومی هادی و کامی تهیه کرده بود که من خلاصهٔ
 آن را برایتان نقل می‌کنم:

۱- هادی و کامی، دیگر به خاطر هر مسئلهٔ کوچک، مثل سگ و گربه به هم
 نمی‌پریدند و دائم با هم قهر و اوقات تلخی نمی‌کردند.

۲- هادی و کامی، اگر اختلافی بینشان پیش می‌آمد، خیلی راحت و دوستانه آن
 اختلاف را با گفت و گو و بحث حل می‌کردند و نمی‌گذاشتند کار به دَعوا و مُرافعه بکشد و
 اسباب ناراحتی هردوشان بشود.

۳- هادی و کامی دیگر تقریباً از چیزی نمی‌ترسیدند. اما هیچ کاری را هم بدون فکر
 انجام نمی‌دادند و خودشان را بیجهت به خطر نمی‌انداختند.

۴- هادی و کامی، روز به روز و ساعت به ساعت، چیزهای تازه‌ای یاد می‌گرفتند و
 چیزهای تازه‌ای می‌فهمیدند، و از این یادگرفتنها و فهمیدنها هم خیلی لذت می‌بردند.

۵- هادی و کامی دیگر آن دو تا بچهٔ لوس و نُر و از خود راضی ابتدای سفر نبودند و
 خیلی عاقلانه‌تر رفتار می‌کردند و حرف می‌زدند.

۶- هادی و کامی که در اوایل سفر با مردم حرف نمی‌زدند و حتی از مردم دوری
 می‌کردند، حالا، به راحتی با مردم حرف می‌زدند و از آنها چیزهایی می‌پُرسیدند و یا به

سؤالهای آنها پاسخ می‌دادند.

۷- هامی و کامی یاد گرفته بودند که سؤال کنند - بدون خجالت و ناراحتی. آنها تقریباً دربارهٔ ساده‌ترین چیزها هم سؤال می‌کردند. به همین دلیل هم چیزهای تازه یاد می‌گرفتند.

۸- هامی و کامی از نظر جسمی و بدنی خیلی قوی شده بودند؛ به خصوص کامی دیگر آن بچهٔ مُردنی خانهٔ نادریها نبود، بلکه می‌توانست ساعتها کار کند و از پا در نیاید.

۹- وضع غذایی هامی و کامی اگرچه مُرتب نبود، اما در این هم شکی نبود که خیلی بهتر شده بود و خوب و مُفصل غذا می‌خوردند و گاهی آنقدر می‌خوردند که آدم تعجب می‌کرد. البته هیچ کس هم به آنها اصرار نمی‌کرد که بخورند و از این حرفها... (خودتان می‌دانید که پدر- مادرها چطوری هستند! بخور و آلا می‌میری!)

۱۰- هامی و کامی آنقدر عَوُض شده بودند که حتی از نظر خودشان هم آدمهای تازه‌ای شده بودند و گاهی از اینکه اینقدر خوب فکر می‌کنند و تصمیم می‌گیرند، تعجب می‌کردند.

۱۱- هامی و کامی که در گذشته حتی برای نیم ساعت هم از هم جُدا نمی‌شدند، حالا به راحتی از هم دور می‌شدند و هر کدام دنبال يك کار می‌رفتند.

۱۲- هامی و کامی، به همین دلیل که می‌توانستند از هم جُدا بشوند، داشتند آهسته آهسته معنی «تقسیم کار» را می‌فهمیدند؛ یعنی می‌فهمیدند که نباید دوتایی با هم بروند نانوايي، بروند قصابي، بروند بقالی، میوه‌فروشی، خَرازی و مغازه‌های دیگر، بلکه باید پیشاپیش تصمیم بگیرند که کی دنبال چه کارهایی بروند، و کی دنبال بقیهٔ کارها.

۱۳- و سرانجام معلوم شد که در حالتِ جدیدی که به وجود آمده و کارها تا حدی تقسیم شده، وقتِ خالی و اِضافیشان هم زیاد شده و باز هم زیادتر خواهد شد؛ بنابراین به زودی حوصله‌شان از بیکاری سرخواهد رفت و يك ناراحتی تازه پیدا خواهند کرد.

البته دکتر نادری، که مثل همیشه دست از شوخی کردن برنمی‌داشت، می‌گفت: «نخیر. نگران نباشید. این دوتا آقا کوچولو، بعد از این، هروقت بیکار بمانند دارت می‌اندازند و آدای مُخلص را در می‌آورند.»

پس، هامی و کامی داشتند عوض می‌شدند - آهسته آهسته، قدم به قدم...

هامی همه چیز را مرتب کرد، غذا را گذاشت سر بار و به انتظار نشست. صدای ماشین کامی شنیده شد که نزدیک می‌شد.



هامی نیم‌خیز شد.

کامی رسید، جلوی چادرها نگه داشت، و هنوز پیاده نشده بود که فریادش درآمد:

«هامی، بین چی آمده! یک پاکتِ بزرگ!»

هامی دوید و پاکت را گرفت و سَبَّکِ سنگین کرد.

- یعنی چی می‌تواند باشد؟

- نمی‌دانم. بازکن. بازکن!

- خُب چرا خودت بازش نکرده‌ای؟

- چه حرفها می‌زنی! پاکت مال هر دوی ماست. من تنهایی چطور می‌توانستم بازش

کنم؟

- پناه بر خدا!

بعد نشستند و در پاکتِ زردِ بزرگ را باز کردند و آن را تکاندند تا هرچه در آن هست

بیرون بریزد. اول از همه، بیست سی تا عکسِ گل بود؛ گل‌هایی که خود کامی و هامی عکس

آنها را گرفته بودند. بعد، یک پاکتِ دیگر بود و نامه‌ای در آن پاکت.

هامی گفت: «بخوانم؟»

- معلوم است.

هامی باصدای بلند خواند: «آقایان، هامی و کامی. امیدوارم حال شما خوب باشد. در

موردِ عکسها نظر خواسته بودید، من، مریم زندی، مُعَلِّمِ عکاسی خود شما هستم که در بارهٔ

عکسها با شما حرف می‌زنم. پُشتِ هر عکس، عیبهای همان عکس را نوشته‌ام. حالا حتماً

می‌دانید که عکسهای شما موردِ توجهِ یک استادِ بزرگِ گل‌شناسی قرار گرفته. او خودش به

دیدن شما آمده و حتماً باشما حرف زده است...»

هامی سر از نامه برداشت و با تعجبِ بسیار به کامی نگاه کرد.

کامی هم به قدرِ هامی تعجب کرده بود.

- یعنی ممکن است؟

کامی زیر لب گفت: «یعنی... یعنی همین که آمده بود پیش ما، عکسهای ما...»

- آره دیگر. استادِ بزرگِ گل‌شناسی.

- چقدر حقه‌باز بود! وا! اصلاً نگفت که عکسهای ما را دیده و خوشش آمده.

- اوهوم! اما چرا؟

هر دو ماتشان برده بود. مگر ممکن است یک استادِ بزرگ اینقدر حقه‌باز باشد؟

هامی گفت: «بیا فکر کنیم. شاید دلیلش را بفهمیم.»

- باشد. فکر کنیم.

هامی و کامی یکی دو دقیقه فکر کردند، و البته چیزی هم به فکرشان نرسید.

سرانجام، کامی گفت: «حالا بقیهٔ نامه را بخوان، بعد می‌نشینیم حسابی فکر می‌کنیم.»

هامی گفت: «باشد» و شروع کرد: «البته، این آقای استادِ گل‌شناسی بدونِ اجازهٔ

دکتر مهروند و آنهاى دیگر به دیدن شما آمده. برای همین هم ممکن است به شما نگوید که

عکسهایتان را دیده و خیلی خوشش آمده...»
 کامی گفت: «می‌خواستیم فکر کنیم‌ها!»
 هامی خندید: «عیب ندارد. راجع به چیزهای دیگر فکر می‌کنیم.» و ادامه داد: «...
 من يك جزوه هم درباره عکاسی برایتان فرستاده‌ام. اگر حوصله داشتید و دلتان خواست آن را
 هم بخوانید. به امید پیروزیهای بزرگ شما - مریم زندی.»

- از پوشش هفت به پیگرد. هامی و کامی سخت مشغول خواندن نوشته‌های پشت
 عکسها هستند. فکر می‌کنم خوراكِ ظهرشان دارد می‌سوزد.
 - از پیگرد به پوشش هفت. بو کشیدی و فهمیدی که دارد می‌سوزد؟
 - نه؛ اما آن دیگِ كوچكِ الآن دو ساعت است روی چراغ گاز است. شما فکر
 می‌کنید آتش تمام نشده؟

پوشش هفت گزارش کار بچه‌ها را مرتب می‌داد.



هامی و کامی نخطه‌های شفاف شمال را دیگر هرگز از یاد نمی‌بردند.





استاد اشیات درباره انواع گیاهان قصبه می‌گفت و هامی و کامی، ساکت و بیخند بر لب،
جوی او نشسته بودند.





خانم زندی يك جزوه دربارهٔ عكاسی برای هامی و کامی فرستاد.

هامی و کامی خواندن پشتِ عکسها را که تمام کردند، حس کردند بوی بدی در فضا پیچیده است.

کامی اخمهایش را درهم کرد و گفت: «بوهای خیلی بدی می‌آید.»
هامی هم دماغش را چین داد و گفت: «آها... وای خداجان! غذایمان دارد

می‌سوزد.»
هر دو رفتند سرِ دیگِ کوچک و در آن را برداشتند و سرک کشیدند و توی دیگ را نگاه کردند و بویدند.

کامی پرسید: «سوخت که سوخت؟»
هامی گفت: «رویش را می‌شود خورد. فقط کمی بو می‌دهد.»
- عیب ندارد. بخوریم برویم عکس بگیریم. «توی این فصل، اگر آبر نباشد، از ساعت چهار تا شش بعدازظهر می‌توانید عکسهای خوبی بگیرید.»

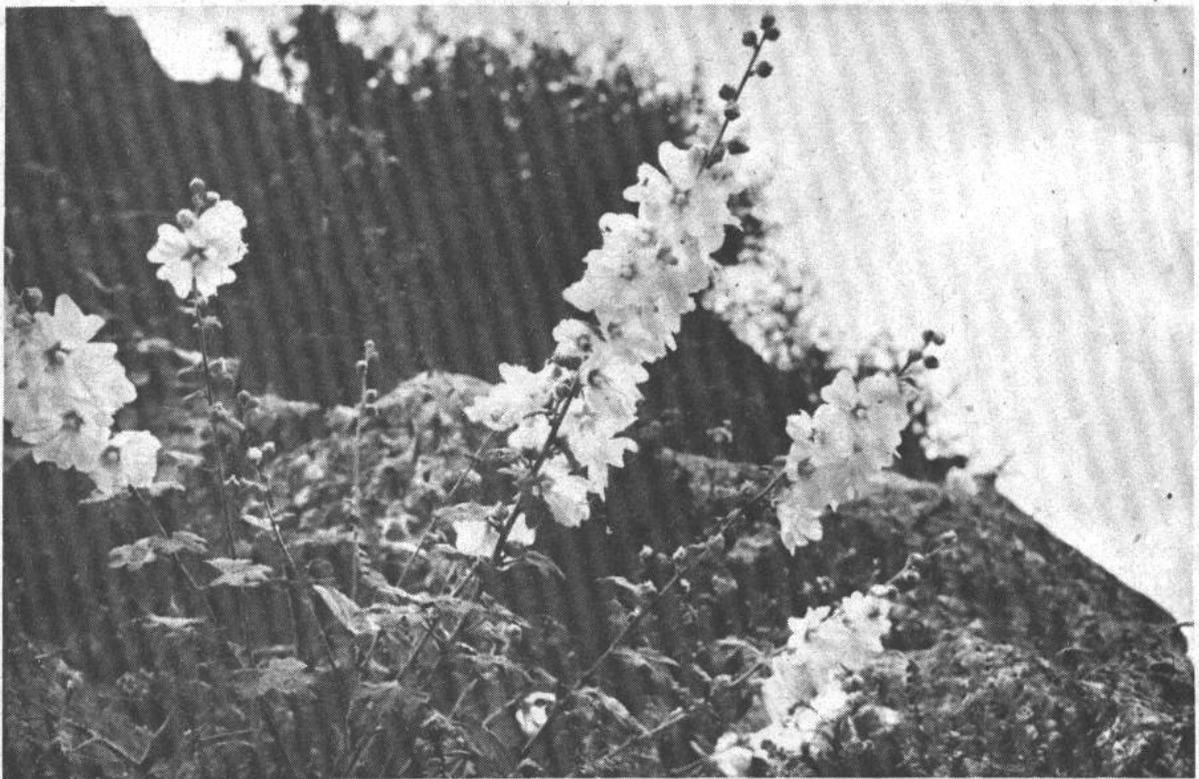
بار دیگر، گلباران آغاز شد.

هامی و کامی، در هر روز، دهها حلقه عکس گل می گرفتند و برای خانم زندگی عکاس می فرستادند. خانم زندگی عکسها را ظاهر می کرد و چاپ می کرد و می فرستاد برای استاد اثبات. اثبات چند تا از دانشجویان خودش را به همکاری دعوت کرده بود، و با کمک آنها عکسها را جدا می کرد و درباره هر کدام از آنها چیزهایی می گفت و می نوشتند. کار به همین ترتیب پیش می رفت، و هامی و کامی هم به همین ترتیب پیش می رفتند.

گل بود و گل بود و گل...

و پوششیها و پیگردیها و پژوهشیها گل از گلشان شکفته بود. دائماً گل می گفتند و گل می شنیدند و از این حرکتی که در زندگی هامی و کامی پیش آمده بود، شاد و راضی بودند.

همه جا گل بود و گل بود و گل...



هامی و کامی، در هرروز، دهها حلقه عکس گل می‌گرفتند.

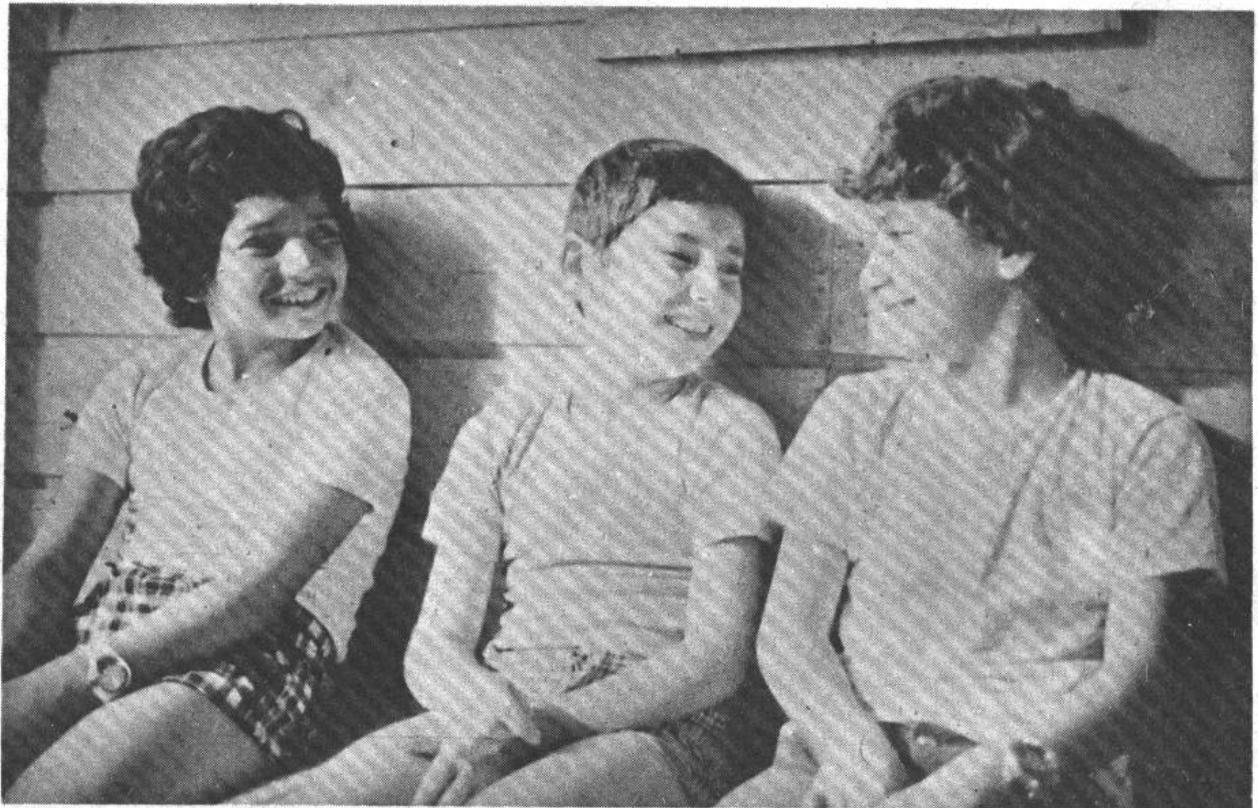




قسمت دوازدهم

۲

نگاههای پسری به نام هوشنگ



هامی و کامی در جاده کناره همچنان به سوی شمال غرب می‌رفتند. هوا مختصری سرد بود. اما نه آنقدر که احتیاج داشته باشند شیشه پنجره‌های ماشینهایشان را کاملاً بالا بکشند. باد، آرام و مهربان، به صورتهایشان دست می‌کشید و آنها لذت می‌بردند. تند نمی‌رفتند و برای رسیدن به جایی هیچ شتابی نشان نمی‌دادند. دیگر، رفتن و ماندن، رفتن و ماندن زندگی آنها شده بود. گولیهای خانه به دوش را به یاد می‌آوردند. دست راستشان دریا بود، دست چپشان جنگل و برنجزارها و گندمزارهای سُخْم‌خورده و خانه‌های روستایی. هامی و کامی، گهگاه، دریا را از لابه لای خانه‌ها و باغچه‌های حاشیه دریا می‌دیدند. اما دیگر میل چندانی به شنا نداشتند.

دریا خلوت و کم جوش بود.

هامی مختصری جلوتر از کامی بود. رانندگانی که از روبه رو می‌آمدند، هنوز هم مثل روزها و هفته‌های پیش، به ماشینهای هامی و کامی توجهی نشان می‌دادند. کامی دیگر از مردم نمی‌ترسید و نگاههای آنها و حرف زدن با آنها خوشحالش می‌کرد.

هامی سعی می‌کرد قیافه مردان واقعی را به خود بگیرد و نشان ندهد که توجه دیگران برایش اهمیت دارد. او، گاهگاهی، عینک آفتابی می‌زد، آخم می‌کرد و بادست چپ عینکش را جابه‌جا می‌کرد.

راننده يك ماشین سواری که از کنار هامی و کامی می‌گذشت، ناگهان آنها را شناخت و نگه داشت.

- این دو تا ماشین را که رد شد دیدید؟ مال همین دوتا بچه‌ای بود که وِلشان کرده‌اند.

آنها که در ماشین نشسته بودند و ظاهراً يك خانواده بودند، همه سرهایشان را چرخاندند و به عقب نگاه کردند. پسرک ده دوازده ساله گفت: «چرا زودتر نگفتی بابا؟ حالا که رفته‌اند می‌گویی؟»

- زودتر از کجا می‌دانستم کی هستند؟ من صورت یکی‌شان را دیدم و شناختم. ماشینهایشان را هم توی تلویزیون نشان داده بودند.



ماشینهای هامی و کامی ناپدید شد و ماشین خانواده به راه افتاد. اما مادر بزرگ خانواده حاضر نبود مسئله را فراموش کند.

- چه حرفها! هیچ معنی دارد؟ دوتا بچه هفت هشت ساله را ول کردند توی کوه و بیابان! آخر که چه؟ اگر گرگ آنها را بخورد، کی جواب پدر - مادر بیچاره آنها را می دهد؟ پدر خانواده گفت: «من همان وقت هم که این جار و جنجال را راه انداختند گفتم که این کار به ضرر همه بچه هاست. بچه های مردم را هوایی می کند. حتی ممکن است فکر فرار را به کله بعضی از بچه های احمق بیندازد.»

مادر بزرگ گفت: «همه بچه ها احمق هستند! بچه اگر عقل داشت که بهش بچه نمی گفتند. من فکری ام که اصلاً دولت، که حکم پدر - مادر همه بچه های مملکت را دارد، چرا دست به همچو کارهایی می زند.»

مادر خانواده گفت: «حتماً مصلحتی دیده که این برنامه را راه انداخته. ما به کار دولت چکار داریم؟»

پسر بزرگ خانواده که تا این لحظه ساکت نشسته بود و سعی می کرد در این گفت و گو که به نظرش خیلی احمقانه می آمد شرکت نکند، عاقبت طاقت نیاورد و گفت: «آن آدمهایی که این برنامه را راه انداخته اند از بزرگترین استادان تعلیم و تربیت بچه ها در دنیا هستند. خودشان خیلی خوب می دانند چکار دارند می کنند.»

مادر بزرگ گفت: «چه حرفها! اگر راست می گویند بچه های خودشان را ول کنند توی بیابانها تا گرگها و شغالها آنها را بخورند.»

پدر خانواده گفت: «ول کن مادر جان! شما که می دانید. این جوانها تنها کاری که بلدند مخالفت با بزرگترهاست. هنر دیگری که ندارند.»

پسر بزرگ خانواده از همان دو سه جمله ای که گفته بود پشیمان شد و دهانش را بست و با خودش گفت: چه غلطی کردم با اینها آدم سفر!

پسر ده دوازده ساله عاقبت نتوانست بیطرف بماند، و گفت: «بابا، حالا نمی شود دور بزیند، برگردید، دنبالشان بروید تا ببینیم چکار می کنند؟»

پدر فریاد زد: «نخیر! ول می گردند. چکار می کنند؟»

خب، شما می دانید که همه درباره هامی و کامی حرف می زنند؛ همه درباره همه چیز حرف می زنند؛ و همه حق دارند اظهار نظر کنند. شما می دانید که همه پدر - مادرها، به خصوص، حق دارند نگران آینده بچه های خودشان باشند و این نگرانی را با حرف زدن و حرف زدن نشان بدهند. اما شما، این را هم می دانید که حرف زدن کافی نیست. همه، به جز حرف زدن و نگران بودن، کارهای دیگری هم دارند که باید انجام

بدهند.

یکی از آن کارها این است که باور کنند بچه‌ها آحمق نیستند.



کامی دستش را گذاشت روی بوق و بوق... بوق... بوق...
 هامی کشید کنار، توی خاکی کنار جاده نگه داشت و گفت: «ببینم! از صدای بوقیت
 خوشیت می‌آید؟»
 - نه به خدا! شکمم به قار و قور افتاده. از صدای شکمم بدم می‌آید. دارم از گرسنگی
 می‌میرم.

- تو که همیشه داری از گرسنگی می‌میری.
 - نه به خدا! فقط وقتی گرسنه‌ام می‌شود این جور می‌شوم.
 - خوشمزه! همین جا بمانیم؟
 - آره. بمانیم.

هامی و کامی ماشینهایشان را راندند تا کنار دیوار نرده‌ای يك باغچه و در سایه چند
 درخت کوتاه گل ابریشم نگه داشتند. در وسط باغچه، که پر بود از درختهای نارنج و پرتقال
 و سرو، يك خانه ساحلی زیبا به چشم می‌خورد. در و دیوارهای باغ را پیچک پوشانده بود.
 هامی و کامی پیاده شدند و مثل همیشه پرسیدند: «چی بخوریم؟»
 کامی گفت: «جوجه کباب.»
 هامی گفت: «گم شو! بگو دیگر.»

کامی گفت: «آخر چیز حسابی‌ای نداریم که بخوریم. همچو می‌پرسی چی بخوریم
 که انگار رفته‌ایم توی يك رستوران درجه يك نشسته‌ایم.»
 هامی گفت: «پس تخم‌مرغ پخته و گوجه فرنگی.»
 کامی با دلخوری جواب داد: «باز هم تخم‌مرغ پخته و گوجه فرنگی؟»
 - اگر دلت بخواهد، می‌توانیم يك خورشت هم باز کنیم.
 - کُسرو؟ نه، نه. دیگر دلم نمی‌خواهد کُسرو بخورم. همان تخم‌مرغ و گوجه فرنگی
 خیلی خوب است - با خیار و ماست و پیاز و سبزی خوردن...»

هامی و کامی، مثل همیشه، دست به کار شدند. زیرا انداز و پتو و وسایل زندگی‌شان
 را از توی ماشینها کشیدند بیرون. بساطشان را ولو کردند کنار دیوار باغ. تند و تند چیزهایی را
 آوردند و گذاشتند روی پتو. هامی ظرف تخم‌مرغ را آورد، کامی پریموس گازی را روشن
 کرد. هامی بشقابها را چید، کامی توی قابلمه مخصوص پختن تخم‌مرغها آب ریخت. هامی
 ظرف پنیر و سبزی خوردن را آورد، کامی پیاز پوست کند و به همین ترتیب، همه چیز مثل
 برق آماده شد.

در این هنگام، حادثه‌ای اتفاق افتاد که تا آن روز برای هامی و کامی اتفاق نیفتاده
 بود. ماشینها در کنارشان نگه داشت. چند نفر سرک کشیدند و نگاه کردند. یکی از آنها گفت:



«آره. خودشان هستند.» و بعد، همه خندیدند. بعد هم يك نفر پیاده شد، با يك دوربین عکاسی، چند لحظه پی يك زاویه خوب گشت و بعد سه تا عکس پشت سر هم انداخت و رفت سوار ماشین شد و ماشین راه افتاد.

کامی که مات و مبهوت مانده بود گفت: «پناه بر خدا! يك با اجازه هم نگفت.»
هامی گفت: «همه جورش را دیده بودیم، این جورش را ندیده بودیم. اصلاً ما را داخل آدم حساب نکردند.»

هامی و کامی، بعد از این حرفها، خندان سر سفره قشنگشان نشستند، تخم مرغها را پوست کردند، گوجه فرنگیها را بریدند، خیارها را هم پوست کردند، نمک مفصلی به همه چیز زدند، و بعد، هردو با هم، دستها را به هم مالیدند و گفتند: «حالا بخوریم.»
از ظرف نان دو تکه نان درآوردند و در ظرف را فوراً بستند تا بقیه نانها خشک و خراب نشود.

راستی یادتان هست که آنها چطور نان می خوردند؟ یادتان هست که يك نان سنگک یا بربری بزرگ را می گذاشتند وسط سفره و آن را صد تکه می کردند و قسمت کوچکی از آن را می خوردند و بقیه را دور می ریختند؟ یادتان هست اولین بار که سفره پهن کردند و غذا پختند - آن هم چه غذایی! - و خوردند و راه افتادند، گروههای پوشش چه گزارشی به مرکز فرستادند؟ «شصت و نه تکه نان روی زمین ریخته است!»
زندگی چه چیزها یاد آدم می دهد!

تا روزی که فقط يك گرسنه، فقط یکی، در سراسر دنیا وجود دارد، هیچ کس حق ندارد يك لقمه نان را حرام کند، هیچ کس حق ندارد نان را دور بریزد، هیچ کس حق ندارد پُر خوری کند و بیخودی چاق و پروار بشود.

کامی يك تکه تخم مرغ لای نان گذاشت، يك برش گوجه فرنگی هم روی آن گذاشت، لقمه را فرستاد توی دهان، جوید، فرو داد و گفت: «این روز سیومی است که داریم تخم مرغ پخته می خوریم.»
چکار کنیم؟ تو بگو!

عیب کار این بود که هامی و کامی هنوز پختن غذاها را خوب یاد نگرفته بودند، و هنوز يك برنامه غذایی مرتب برای خودشان درست نکرده بودند. به نظر می رسید که باز هم به يك «استاد اثبات» دیگر احتیاج دارند که بیاید و این کار را یادشان بدهد؛ یا نه... زمان باید غذا پختن را یادشان می داد؟

دکتر مهروند و گروه پژوهش تا حدی نگران وضع غذایی هامی و کامی بودند؛ اما چاره ای نداشتند جز اینکه به انتظار بنشینند. هامی و کامی هم حس می کردند که وضع غذا خوردنشان بد است. اما چیزی به عقلشان نمی رسید. گاهی هم تنبلی می کردند. آخر، از وقتی که به یاد می آوردند، آبجی مهری و مامان کامی غذاها را خوب پخته بودند و جلوی آنها گذاشته بودند. تازه، نازشان را هم می کشیدند.

- هومی جان، چرا نمی آیی غذا پختن را بخوری؟ سرد می شودها!

- الآن می آیم آبجی. دستم بند است.
- چرا همیشه موقع غذا خوردن که می شود دستت را بند می کنی؟
- آمدم بابا، آمدم.

●
- کامی، این جور غذا خوردن آخرش مریضت می کند.
- میل ندارم مامان، میل ندارم. توی مدرسه موز و بیسکویت خوردم.
- آخر این هم شد جواب؟ به خودت نگاه کن! شده ای یک تکه پوست و استخوان. تو با این غذا خوردنت من را بیچاره می کنی.

خب، دیگر آن روزگار گذشته بود. هامی و کامی خوب می خوردند. اما چیزهای خوبی نداشتند که بخورند.

کامی لقمه دومی را هنوز به دهان نگذاشته بود که از پشت سرش صدایی شنید. (کامی پشت به در آهنی باغچه نشسته بود و هامی روبه رو.) هامی نگاه کرد و چیزی نگفت. مردی چهل ساله و موقر با پسری که همسن و سال هامی یا کامی به نظر می رسید از در باغ بیرون آمدند. پدر و پسر به هامی و کامی نگاه کردند. کامی سرگرداند و از بالای شانه نگاه کرد؛ اما حرفی نزد. پسر، با تعجب و جاخورده، چند بار به پدر نگاه کرد و چند بار به هامی و کامی. به نظرش می آمد که خواب می بیند.
پدر فوراً متوجه حالت پسرش شد. دست محبتی بر سر پسر کشید و او را به خود چسباند. شاید خطری را حس کرده بود.
هامی مجبور شد سلام کند.

- سلام آقا!

آقای چهل ساله با مهربانی جواب داد: «سلام آقا!»
کامی سر به عقب گرداند و گفت: «من هم سلام!»
- شما هم سلام آقا! خسته نباشید. بساط خیلی قشنگی دارید.
هامی گفت: «ممنون. همه همین را می گویند.»
کامی، خندان و با شیطنت، گفت: «بعد هم می گویند اتومبیلها را خودتان می رانید؟»
پدر و پسر خندیدند.
پدر گفت: «پس من دیگر این را نمی پرسم؛ ولی سفره و تشکیلات غذایتان خیلی قشنگ است!»

هامی گفت: «این باغ مال شماست؟»

- بله، چطور مگر؟

- شما هم باغ خیلی قشنگی دارید!

مرد با تحسین به هامی نگاه کرد و گفت: «چقدر خوب به حرفم جواب دادید! اگر اشتباه نکنم، شما نباید آدمهای معمولی باشید.»

هامی گفت: «روزی که ما را انتخاب کردند به ما گفتند...»

کامی دنبال کرد: «شما دوتا، معمولیترین بچه ها هستید.»



پسرك ماتش بُرده بود. پدر خندید و گفت: «خیلی عجیب است! شما دوتا آنقدر با هم یکی هستید که می‌توانید يك جمله را باهم نصف کنید. می‌دانید که این حالت خیلی کم پیش می‌آید.»

هامی گفت: «نمی‌دانستیم.»

کامی اضافه کرد: «اما ما راستی راستی یکی هستیم. من کامی هستم، او هامی. ما دوتایی با هم هامی - کامی هستیم.»

چشمهای پسرك برق زد.

مرد ناگهان به فکر فرو رفت و زیر لب گفت: «هامی و کامی!»

پسرك، مَجذوب و مَبهوت، سر بلند کرد و به پدرش گفت: «بابا، اینها همانها هستند که توی تلویزیون نشانشان دادند، توی روزنامه‌ها هم نوشتند: بچه‌های آزاد! یادت می‌آید؟» پدر به یاد آورد و گفت: «آوه... بله، عجب! عجب! چه بخت بلندی داریم ما که شما را از نزدیک می‌بینیم! عجب! همان طرح آموزشی دکتر...»

- مهروند.

- بله، مهروند. نباید فراموش می‌کردم. اسمشان خیلی شبیه اسم خود من است. من

دکتر مهران هستم.

هامی و کامی با هم بلند شدند و رفتند طرفِ دکتر مهران.

کامی گفت: «ما هم همان هامی و کامی هستیم که گفتیم» و با دکتر مهران و

پسرش دست دادند.

دکتر مهران گفت: «من دکتر در طب هستم، مُتخصِصِ بیماریهای کودکان. این

آقایسر هم اسمش هوشنگ است و پسر من است. دلتان می‌خواهد با بقیهٔ افرادِ خانوادهٔ من

هم آشنا بشوید؟»

کامی گفت: «معلوم است.»

- آنها خیلی خوشحال می‌شوند که شما را ببینند.

هوشنگ همچنان بُهت زده به هامی و کامی و بساطشان نگاه می‌کرد. انگار که جادو

شده بود. مثل سنگ بیحرکت ایستاده بود و نگاه می‌کرد؛ گاه به هامی، گاه به کامی، و گاه به

اتومبیلها و سفرهٔ گُستردهٔ رنگین، و لقمه‌ای که هنوز در دستِ کامی مانده بود و این دست و

آن دست می‌شد.

هوشنگ مثل این بود که ایستاده به خواب رفته است و خوابِ شیرینی می‌بیند.

هوشنگ مثل آدمهایی بود که وقتی پای تلویزیون می‌نشینند و غرقِ يك فیلم

هیجان‌انگیز می‌شوند، دیگر دنیا را فراموش می‌کنند و هیچ صدایی را نمی‌شنوند.

هوشنگ تمام وجودش يك جُفت چشم شده بود، يك جُفت چشمِ دُرشت و بَرّاق. و

انگار که می‌خواست همه چیز را با چشمهایش بخورد، یا همهٔ صحنه‌هایی را که می‌بیند، برای

همیشه به خاطر بسپارد.

دکتر مهران سر به سوی باغ گرداند و فریاد زد: «هاله، هاله. با مامانت بیاید بیرون!



دکتر مهران از هامی و کامی دعوت کرد که ناهار را با آنها بخورند.

يك خبر جالب!»

هوشنگ، مات و بی‌تکان، ایستاده بود. بعد از چند لحظه، هاله، که دختر خانمی هفده هجده ساله بود، همراه مادرش باشتاب از در باغ بیرون آمدند و به هامی و کامی نگاه کردند. مهران گفت: «این آقایان همان دونفری هستند که طرح آموزشی دکتر مهروند را اجرا می‌کنند. هامی و کامی. یادتان هست؟» خانم مهران گفت: «خُب معلوم است که یادم هست. هامی و کامی. چقدر عالی!» هامی و کامی سلام کردند و دست دادند. هاله گفت: «حالتان چطور است؟»

کامی جواب داد: «خیلی خوبیم. داشتیم ناهار می‌خوردیم.» خانم مهران به شوهرش گفت: «چرا تعارفشان نمی‌کنی بیایند تو؟» مهران با تردید گفت: «والله من نمی‌دانم حق دارم تعارف کنم یا نه. این آقایان اصول و قانونهای مخصوص خودشان دارند. برنامه‌هایی دارند که ما حق نداریم به هم بزنینم.»

هوشنگ تاب نیاورد. او می‌ترسید که هامی و کامی از دست بروند. آهسته دست پدرش را فشار داد و با التماس گفت: «بابا، خواهش می‌کنم ازشان دعوت کن بیایند تو.» دکتر مهران همچنان با تردید و نگرانی گفت: «بیینم! ما می‌توانیم از شما دعوت کنیم که ناهار را با ما بخورید؟ همه خانواده من مشتاق این هستند که شما این دعوت را قبول کنید.»

يك لحظه سکوت شد.

هوشنگ آهسته گفت: «خواهش می‌کنم.»

در چشمان او چیز عجیبی بود.

همکاران نویسنده

مریم دادور (زندگی) - مدیر عکاسی
شکور لطفی - مشاور، پژوهشگر و عکاس
حمیدسهیلی - مشاور، پژوهشگر و عکاس
المیرالطفی - مشاور و پژوهشگر
فرزانه ابراهیمی (منصوری) - مشاور، مترجم و پژوهشگر
شهلا بهاری - مشاور
مهرداد فخمی - مشاور
محمودفتحی - مشاور
حسن وجدانخوش - پژوهشگر



انتشارات رادیو تلویزیون ملی ایران

طرح و تنظیم: واحد گرافیک سروش
هماهنگی تولید و نمونه خوانی: زهراسیدعرب
نظارت برچاپ: حسن مساوات



از مجموعه سفرهای دور و دراز هامی و کامی در وطن پیش از این کتابهای زیر منتشر شده است؛ آنها را می‌توانید از کتابفروشیها تهیه کنید:

- ۱- مهمانی فراموش نشدنی
- ۲- در جستجوی دو بچه کاملاً معمولی
- ۳- شما بچه‌ها را مجبور می‌کنید که یاد بگیرند!
- ۴- چه کنیم؟ کجا برویم؟
- ۵- روزهای بد، شبهای بد
- ۶- ما باید زندگی کردن را یاد بگیریم
- ۷- هیچ وقت احوال مرغی را که به همسایهات بخشیده‌ای ازش نپرس!
- ۸- راه بچه‌ها را نبند، از دور مراقبشان باش
- ۹ و ۱۰- اگر پوششی در کار نباشد، چه به روز بچه‌ها می‌آید؟

کتابهای سروش برای کودکان و نوجوانان

بازنویس: هما احسان نقاش: فرید سکاچانی	شنگول و منگول	مؤلف: دکتر سعید خدیری شاعر: اذر اریان پور نقاش: محمد پولادی (نایاب)	ترانه‌هایی از چهارگوشه جهان
نویسنده: هما احسان نقاش: فاطمه ملک‌افضلی	دختر رنگین کمان	نویسنده: نادر ابراهیمی نقاش: قدسی قاضی نور	من راه خانه‌ام را بلد نیستم
نویسنده: کلود تارنورگی فورنیه مترجم: امیر هوشنگ کاوسی (نایاب / تجدید چاپ می‌شود.)	سینمای آماتور در ۱۰ درس	مترجم: المیرالطفی نقاشان: فاطمه ملک‌افضلی هیلدا وارطانیان مهنوش مشیری شهرام گلپریان علی خسروی زرین جزایری قباد شیوا	جمله‌ی سحرآمیز
نویسنده: گلی امامی	نگاهی به افریقای سیاه (با همکاری کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان)	خورشید خانم	سرگذشت چمنزار بزرگ
نویسنده: منوچهر کریم‌زاده نقاش: مهنوش مشیری	خاله سوسکه	نویسنده: شکور لطفی نقاش: فوزی تهرانی	بیزبزی
بازنویس: هما احسان نقاش: مهنوش مشیری		بازنویس: هما احسان نقاش: فوزی تهرانی	

کتابهای انتشارات تلویزیون آموزشی برای کودکان و نوجوانان

نویسنده و تهیه کننده: فرنگیس فروتن پور	۱	کاردستی با اشیاء ساده
نویسنده و تهیه کننده: فرنگیس فروتن پور	۲	کاردستی با اشیاء ساده
نویسنده: مه‌دخت کشکولی نقاش: حسین محجوبی		افسانه باران در ایران*
نویسنده: فرنگیس فروتن پور نقاش: فرشته افتحی		گره بازیگوش
نویسنده: فرنگیس فروتن پور نقاش: فرشته افتحی		فیل خرطوم دراز
نویسنده: باب هیت مترجم: ابراهیم پور منصور		نقاشی متحرک
اقتباس: فرنگیس فروتن پور نقاش: فرشته افتحی		اسب سواری



نگاهی به
افریقاسیاه

سرزمین
رازها و رمزها

گلی امامی

باهمکاری



انتشارات رادیو و تلویزیون ملی ایران

و



کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

از مجموعهٔ کودکان و نوجوانان

خورشید خانم

نویسنده: منوچهر کریمزاده

نقاش: مهنوش مشیری

کتابی علمی و تخیلی برای طبع ظریف کودکان ۵ تا ۸ ساله، داستانی همراه با نقاشیهای زیبا مخصوص خردسالان که هدفش شناخت خورشید و تأثیر آن بر روی زمین است. در کتابفروشیهای معتبر.

انتشارات رادیو تلویزیون ملی ایران

سیتیزن



CITIZEN's Galaxy of Quartz Watches. Crystron.



Citizen Quartz Crystron with Alarm tells you politely that it's time - any time of the 24-hour day. Then there are our 6-function quartz digitals, second, minute, hour, day, date, AM/PM. Crystron Solar Cell uses the most natural power source available - light. And they are only part of a complete line of Citizen Quartz Crystrons. Every model is accurate to within seconds a month.

Citizen was making reputable timepieces long before quartz-crystal technology came on the scene. That's why we are able to combine our traditional watchmaking experience with the new know-how. Each Citizen Quartz Crystron reflects the same care and attention that produced, for example, the unique Mega Crystron, accurate to within 3 seconds a year.

 **CITIZEN**